[illegible]

[illegible]

دیوان
خواجہ قطب الدین

[illegible]

[illegible]

اطلاع

در مطبع ... کتب ... موجود ہیں ... [illegible] ... فہرست ... علیحدہ موجود ہے اور ... [illegible] ... کتب ... فارسی ... [illegible] ... مشتہر کی جاتی ہیں —

کلیات و دواوین فارسی

کلیات قدسی ... ایک مجموعہ ... [illegible]

... [illegible] ... دیوان ... کلیات ... [illegible] ... وغیرہ —

کلیات میرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں ہیں یعنی ... نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان بیدل

خاص حضرت بیدل کی نقل از نسخہ ولایت —

دیوان ... کلیات ... حاوی رسائل مفصلہ ذیل ... [illegible] ... قطعات ... رباعیات ... [illegible]

کلیات ... [illegible] ... چھاپہ ... [illegible]

دیوان صائب - منتخب از نتائج طبع میرزا محمد علی صائب تبریزی شاعر مشہور ایرانی فارسی —

کلیات خاقانی - دواوین ... [illegible] ... دیوان

دیوان تحفۃ العراقین ... [illegible]

وسیط الحقیقہ - کلام عراقی - دیوان عرفی ... [illegible]

کمال ... [illegible] ... دیوان ... [illegible]

کلیات جامی - یہ کلیات ولایت کے چھاپہ کا ہو بہو ... [illegible] اسی سے نقل ہو کر چھپا —

کلیات نظیری - نیشاپوری ... [illegible]

کلیات ... [illegible] ... دیوان ... [illegible]

و ... [illegible] درج ہیں

دیوان حافظ ... مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے —

ایضاً ... [illegible] ... کا ترجمہ ...

ایضاً - کاغذ سفید ... [illegible]

شرح دیوان حافظ - مع حل معانی و مصطلحات صوفیانہ ... مولوی ... صاحب —

دیوان ... شمس تبریز ... [illegible]

دیوان مخفی - تصنیف ... مخفی ... زیب النساء ... [illegible]

دیوان ... محی الدین ... [illegible]

دیوان ... غنی —

دیوان شاداب ... [illegible]

دیوان ... نتائج خیالات ... [illegible] ... صاحب —

دیوان صائب - مشہور دیوان ہے —

دیوان ناصر علی - ... شاعر ... [illegible] ... فارسی ... [illegible]

... فارسی میں شامل ہے —

دیوان ... مولوی ... [illegible]

دیوان ... مشہور ... زبان ہے —

دیوان ... [illegible]

جناب عرش مکان [illegible] خلائق [illegible]

[illegible]

دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

[illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال در ثنای صفاتت زبان ما | وی در صفات وحدت تو عقل نارسا
عاجز بود زبان همه از ثنای تو | آن کیست کو بجز تو تو گوید ثنا ترا
بیچون و بیچگونه و بی مثل آمدی | در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا
هستی چو از وجود تو باشد هر آنچه هست | فانی شوند جمله و باشد ترا بقا
هرگز نباشد آنکه نباشی تو لحظه | این طرفه تر بود که نهانی ز دیده ها
گر تو جمال خویش نمائی به هیچکس | از خوبی و لطافت خود میرسد ترا
ور زانکه رخ ز پرده نمائی به بندگان | دانم که هیچ کم نشود از تو ای خدا
سرگشته ایم ذره صفت در هوای تو | شاید که کار ما رسد از تو بمدعا
سرگشتگان بادیه عشق خویش را | هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطره به قطب دین فشان
تو بادشاه حسنی و او بنده گدا

ـے از شعار روی تو آفاق را ضیا   وز حسرت جمال تو پشت فلک دوتا

خواهم که بر تنم سر هر مو زبان شود   تا هر زبان بوصف دگر گویدت ثنا

گر صد هزار سال ثنا گویدت کسی   هرگز ز ابتدا نه رساند بانتها

در کنه ذات وحدت تو کی رسد کسی   هم خود بذات وحدت خود گشته هزا

حیران بود بدرگه تو کل کائنات   نشناخت آنچنانکه توئی هیچکس ترا

لال ست عقل و فهم و خرد در صفات تو   حیرانی ست عاقبت کار کار ما

بر خاک درگه تو سر سجده قطب دین
میساید و ثنای تو میگوید ای خدا

ای از کمال صنع تو خوبان خوش لقا   وز پرتو جمال تو خورشید را ضیا

چون نور بخش دیدهٔ صاحب نظر توئی   از لطف خویش دیدهٔ دلم را بده جلا

بردار پرده را ز کمال جمال خویش   کم نیست کز برای تو من میکشم جفا

درماندگان وادی جویای عشق را   بنواز از جمال خود ای یار دلربا

از هستی وجود من ار عار آیدت   رفتم من از میان تو بکمال اندر آ

تا گم شدیم ذره صفت در هوای تو   زان هیچکس نشان ندید منزل ترا

خوردیم زان شراب که خاصیتش فناست   دیدیم ساقئی که همیگفت مرحبا

ما را بچشم کم منگر ز طریق عشق   جبریل را بخاک درماست التجا

فانی شو از وجود خود و محض دوست باش   چون هیچکس خدای ندیدست بی خدا

ترساندم رقیب که عاشق همیکشد   ما عاشقیم کشته شدن نیست عار ما

چون قطب دین ز هر دو جهان میل دل گسل

پیوند ساز رشته دل را چه کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان را ضیا — آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا
در بارگاه عزتت جبریل علوی مرتبه — جبریل همچون خادمان بنشسته آنجا همه
گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران — اما بمعنی بوده سر خیل جمله انبیا
تو سروری تو دلبری از هرچه گویم بهتری — در دین و دنیا سروری هستی تو دایم باصفا
از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی — ای جسم چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا
جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو — ما بنده انعام تو تو پادشاه ما گدا
ای مهتر آخر زمان هستی تو یارا جان جان — ای پیشوای انس و جان هستی سپه‌سالار ما
ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی — چون جانب حق میروی بگذار تو یارا بیا
تا روی خوبت دیده‌ام مهر از همه ببریده‌ام — بنشین بیا در دیده‌ام ای نوربخش دیده‌ها
شاهان عالم چاکرت ماندگان خاک درت — نور هدایت رهبرت ای شمع جمع انبیا
هرگز نخواندی یک ورق خلقی گرفت از تو سبق — انگشت بر مه کرد شق آنجا به معجز شها
روز قیامت بیکسان یابی شفیع بیکسان — خصمان بقال خادمان تهمت کنند از جان ادا
یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند — گلهای گلزار آمدند از خویش فانی
اول ابوبکر تقی در دین و دنیا متقی — اعدای او باشند شقی اشکال را دفع
او مظهر حسن بود شمع همه خوبان بود — اعداش بی‌ایمان بود مستهم خلاش
از خویشتن بگسسته بد با یاد حق پیوسته بد — بر جای تو بنشسته بد ده سال و
ده سال و شش ماه و کم بر جای تو بوده عمر — وز نور عدلش چون قمر بگرفت عالم
هر کس که بر باطل بود او از جهان در خفا بود — وانکس که از اهل دین بود دا

دین خدا مطلق گرفت اسلام زو رونق گرفت | جای ترا بر حق گرفت آن حق‌شناس و رهنما
عثمان پاکیزه گهر ده سال و دو سال دگر | بر جای پاکت بی خطر بنشست از بهر خدا
او جسم بد تو جان در او راضی بدی تو هم از او | دو باره شد وا ما دو توان مظهر علم و حیا
اعدای او را روسیه اعمال‌شان جمله تبه | سرتا بپا غرق گنه باشد جهنم‌شان جزا
ایام یار چارمین کاندر طریقت بد امین | بد چار سال او همی یعنی علی مرتضی
بنگر چه نیکو مظهرست بابا شبیر و شبرست | اسم شریفش حیدرست و ز حق بنا شد دو جا
بر جای تو هر چار تن بیهوده اند بی مکر و فن | گشته همه از خویشتن بیگانه با حق آشنا
گر تو بدی چشم رسل ایشان بدند جزء تو کل | بی حب‌شان فردا ز پل کس نگذرد با مدعا

چون قطب دین نعت تو گفت در سخن بهر تو سفت
خندان شده چون گل شگفت بنگر تو این اخلاص را

چون هست لطف عام خدا تکیه‌گاه ما | کم طاعتی ما بود اینک گواه ما
بهر نماز روی بمحراب کی کنم | جایی که روی دوست بود قبله‌گاه ما
بی زاد قطع بادیه حاجی نمی‌کند | بی زاد بست در ره او زاد راه ما
جز وصل تو بهر چه قناعت کنیم ما | میدان که آن بود بتحقیق گناه ما
حاسد برو تو دیده بعیب خودت گشای | بینا مباش با گنه کوه کاه ما
تا چند از تو تیر جفا بر دلم رسد | میباش بر حذر تو هم از تیر آه ما

هرگز نباید دگر ای قطب دین مرو
جز آستان دوست که باشد پناه ما

داریم امید آنکه لبالب بود مدام / خالی نگردد از می عشق تو جام ما
ما را جز این اراده نباشد که دائما / اندر حریم وصل تو باشد مقام ما
حاسد ببرد که تلخی ایام ما گذشت / شیرین شده ز شربت دیدار کام ما
چون قرب ما ملائکه دیدند بیگمان / هر دم زنند کوس سعادت بنام ما
ما همنشین یار وفادار گشته ایم / ای بیخبر ز لذت وصل دوام ما
ظلمت نماند در همه آفاق ذره / یکسان شد از فروغ رخش صبح و شام ما

ای قطب دین منال که از دولت وصال / ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا / زنگ هستی ببر و دیده معنی بگشا
هر که بی عشق بود کی رسد اندر روش / عشق در بادیه وصل بود راه نما
اندرین راه حجاب تو همین هستی تست / ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما
تا ز خود وا نرهی نیست ترا هیچ علاج / گر کنی طاعت صد ساله بگیر و ز ادا
یک قدم بر سر نفس ار بتوانی بنهاد / نیست حاجت که ریاضت کشی اندر شبها
نتوانی که بتنها سپری این ره را / که بسویش نکشد رشته تقدیر ترا

قطب دین سود و زیان دو جهان دان هیچ / گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشا

بیگانه ساخت عشق تو از هر بیان مرا / وز هجر کرد وصل تو اندر امان مرا
آثار روی خوب تو هر گه طلوع کرد / آثار کی گذاشت ز نام و نشان مرا
ایدل چو باغبان گل روی او توئی / مگذار در برون درای باغبان مرا

بودم نشسته در وطن خود بخانمان
عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا

بودم بسان لاله پژمرده زیر خاک
وصلت رسید ساخت تو تازه جان مرا

کردم زره عشق تو کوته زبان و لیک
در گفتگوی عشق تو دل شد زبان مرا

در دل نشسته یار کنار و داستان عشق
تو قطب دین بیان کن یار داستان مرا

دمی که عشق تو از مستی رساند مرا
ز حرص جنت و بیم سقر رهاند مرا

ربود وسوسهٔ هر دو کون از دل من
همین خیال وصالت بدل بماند مرا

و میباره در دل من یار در خوش عشقش را
دمی که شربت دیدار می چشاند مرا

چو خاک پست بدم باز سربلندم ساخت
کشان کشان بسوی خویش میکشاند مرا

بنای عاشقی او خود نهاد اول بار
که شد مصور هم و نزد خویش خواند مرا

چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش
چنانکه ظلمت هستی جوی نماند مرا

ز نار هر از دل تو قطب دین محبت یار
خود نفس چو تخم محبت بدل فشاند مرا

نی که خبر تو نیست جدائی دگر مرا
سوگند میخورم بخدائی تو خدا

در وادی طریق کسی کو مجرد است
گوشه دهان بزی که بود حق از ورضا

هر کس که آشنا بخدای شود یقین
بیگانه میشود ز همه خویش و آشنا

آنکس که دید پرتوی از روی یار خویش
دارد ورای مردمک دیده دیدها

دانی که چیست شیوهٔ رندان و مدهوش
رندی و بیخودی و بقا از پی فنا

قابل شهید در رو عشق ...

ای قطب دین محجوبی تو در بیان درد عشق
کانرا که درو نیست بود دور از خدا

سوگند میخورم بخدا ای تو خدا	کانرا که درو غیبت تو نیست آشنا
برخیز از میان که خودت دشمن خودی	هستی تست گشته حجاب ره خدا
در راه دوست مست ز جان شوی ای پسر	وانگه مشو ز روی خود لحظه جدا
مقصود از دو کون بقائی خدا بود	فانی اگر شوی بخدا باشدت بقا
او در درون جان تو با جان قرین بود	تو در بدر ز غیر طلب میکنی ورا
چندین حجابهای که از هستی تو هست	گر وصل یار بایدت از خویشتن برآ

ارض و سما حجاب ره تو نمی شود
چون قطب دین ز خویش اگر گشته فنا

ای طبیب مهربان بیمار هجرم را بیا	از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا
تا بکی از بزم وصلت دور باشم اینچنین	رحم کن بر حال من بنما جمال خویش را
بی جمالت دیده دلرا نباشد روشنی	چشم دل از لمعهٔ دیدار تو یابد جلا
هر کجا باشم نیم خالی دمی از فکر تو	گر بکعبه باشم و گر بر در بتخانها
روی دل سوئی تو دارم ای انیس جان من	زندگی جان توئی از جان شوی یکدم جدا
نیست جا هر نا قبولی را که بیند روی تو	روی تو بیند کسی کز خویشتن گردد فنا

قطب دین در آرزو باشد که بیند روی تو
در دو عالم غیر ازین او را نباشد مدعا

بازرس من ای نگار احسان را	که میکشم ز فراق تو بار هجران را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده / ز وصل خویش شفا ده تو دلفگار مرا
در آن زمان که نقاب از جمال برفگنی / بباد بر دهم از شوق کفر و ایمان را
قلندران خرابات عشق رندانند / که سینه مینهند ز شوق وصال تو جان را
بروز عهد الست از تو ام قبول یکی است / درست دارم از آن روز عهد و پیمان را
درون بحر غم عشق هر که گم گردید / کند پر از گهر عشق جیب و دامان را

ز بیم لعل رخ خوب تو قطب دین گم شد
چنانکه باز نداند وصال و هجران را

عقل از سرم رمیده مجنون شدم خدا را / زنجیر زلفش آرید بر پا نهید ما را
شاید بدین بهانه بینم جمال دلبر / او هم بود که داند سودای با وفا را
ای عاقلان کناره از من کنید ورنه / چون درد دل بگویم گریان کنم شما را
مرغ دلم پریده جانم بلب رسیده / آن یار برگزیده شاید کند دوا را
در رهگذار جانان هر روز آیم از جان / شاید که شاه خوبان بنوازد این گدا را
مردم من از جدائی ای جان جان کجائی / دانم که رونمائی آخر تو خونبها را

ای قطب دین همیشه با ناله باش و با آه
از هجر و وصل آن ماه پیوسته گو دعا را

دلا در قید هستی تا بکی باشی بگو ما را / برون نه از وجود خویشتن مهر خدا را پا را
اگر مردی ز روی قدرت تیغ لا برکش / مسخر کن در اقلیم وجودت جمله اشیا را
بهم جنگ و جدال اندر لشکرهای نفس و روح / نشان مهر خدا این فتنه و آشوب و غوغا را
چو از رنگ وجود خود برون آری همه یکسر / دگر منشین تماشا کن همی سروان رعنا را

حقیقت بین شود دیگر روی و نشناس غیر از کل   که سالک غرق نتواند کند از قطره دریا را

اگر خضر رهت رهبر شود تا چشمهٔ حیوان   دگر شایسته گردی در حقیقت سیر تجلا را

بکوی دوست نبود راه هر ناشسته روی را   از روی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را

اسیر عشق فهم این سخن ها میکند ورنه   کجا هر ناقبولی میکند فهم این معما را

رموز قطب دین از تیر عشق از پرده بیرون آر   که شاید پی برد روزی عزیزان این سخنها را

بعشق خویش چو دلبر نوشت فتوی را   بباد داد هم از انروز زهد و تقوی را

فروغ چهرهٔ او بود جلوه گر شد   که در لباس مجنون نمود لیلی را

ز لمعهٔ رخ خود پرتوی بطور افگند   ز عقل و فهم و خرد داد رهائی موسی را

ببین که از کرم و لطف خود چگونه نشاند   بر آستان محمد جهان تجلی را

کسی که پرتوی از لمعه جمالش دید   بباد چون ندهد اقتدا دین و دنیی را

بکوش تا که شوی زان نگار برخوردار   مکن تو بر دل خود خشک این تمنی را

گرت هوای سر کوی دوست قطب الدین   گشاید در ره تحقیق چشم معنی را

اگر خواهی که دریابی جمال آن دلارا را   برو بر فرق نفس خود بنه مهر خدایا را

اگر دلدار داده وعده دیدار خود فردا   بیا چشم دلت بگشا ببین دیدار فردا را

حجاب راه هستی تو باشد ورنه آن دلبر   بود عریان از آن دم کو مصور شد گل ما را

بیا و هجر کن پیشه اگر دیدار میخواهی   که نبود راه در کویش گران جانان غنا را

ملامت شرب ار باشی اسیر عشق میگردی   که در کویش ملامتها رساند عاشق شیدا را

حریم وصل او را مردمی باید ز خود رسته — که نبود در حریمش راه هر بیدرد خود آرا

برو ناصح مده پندش که قطب الدین بسودا شد
نصیحت کی کند هرگز کسی عشاق شیدا را

در کوی دوست لشکر غم شد سپاه ما — همراه ما کسی نبود غیر آه ما
از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار — انیست پیشگی بخدا زاد راه ما
نبود درست دعوی مردم چو بی گواه — درد آمدست در ره دلبر گواه ما
از آفتاب حادثه ما را چه غم بود — چون هست سایه کرم او پناه ما
دنیا پرست راهگی حرص مال و جاه — ما قانعیم آنچه بداده اله ما

گر قطب دین بغیر خدا دل بکس دهد
میدانکه آن بود بتحقیق گناه ما

تا رسیده بسر کوی فنا محمل ما — گشته روشن ز شعاع رخ تو محفل ما
بود حالم ز غم دوری تو بس مشکل — حل شد از دولت وصل تو همه مشکل ما
غرقه بحر شدیم و گهر از وی چیدیم — بخت مقبل نگر و حوصله کامل ما
نخورم غم ز بد و نیک جهان دیگر بار — حاصل از عمر همین بود که شد حاصل ما
چه روی حاجی سرگشته بسوی کعبه — روی آور ز سر صدق بسوی منزل ما
چشم معنی بگشا بین که عیان می آید — خانه و صاحب خانه همه در دل ما

قطب دین غنچه دل زان گل رخسار شگفت
چه گلی بود که بشگفت ز آب و گل ما

در کوی عشق جانان سودا شدیم سودا — بودیم ما و یکدل آخر برفت از جا

باشد نشان عاشق سودای هر بودن
کز آب عشق باشد عاشق که نیست رسوا

خوشحال آنکه باشد عاشق بروی یاری
رسوای هر کسی کو عاشق نگشت و شیدا

آنکه خیال دلبر عقل و علم ربود از سر
کس را کجاست باور آنچه اوفتاد ما را

ماییم و عشق آن یار جایی که هست آن یار
آن وادیست خونخوار جان داده است آنجا

در شهر دلی و یاری و شهر شهری خماری
ماییم و عشق یاری از نیست پیشهٔ ما

تا زاد عشق هستیم دایم ز عشق گوییم
سرگشته همچو گوییم وز خویش بی سر و پا

ای قطب دین خدا گو وز مهر او ثنا گو
بی روی و بی ریا گو گر بایدت تجلا

طبیب مهربان بهر چه سازی دلفگاران را
که درمان نیست جز دیدار جانان درد هجران را

کسی کو پیروی خواهد از دلدار خود بیند
نخستین باید اندر راه وصل او دهد جان را

اگر خود چون چراغ نور ایمان رهبر وصلش
نخواهد هیچ عاشق روشنی نور ایمان را

کسی اندر کنار خویش بیند گنج معنی را
که سازد از غبار دین و دنیا پاک دامان را

اگر در هم شکستی در ره معنی طلسم خود
عجب نبود اگر بینی همان دم گنج پنهان را

درون خلوت تاریک هر کس روی او بیند
نه بیند روز روشن روشنی خورشید تابان را

کسی کو را نباشد درد یاری قطب دین دل
چه داند محنت شبهای تار دردمندان را

چون ندانی مکرهای نفس کافر کیش را
دادگر را اهل تحقیق در هر صورتی بیش را

نیست شو در جستجوی یار خود گر عاشقی
نیستی باشد هنر افسانهٔ عاشق کیش را

[illegible] مکن تا توانی با همه خلق خدا
دوست باید از خدا چون [illegible] را

چون دل درویش ز اکرامت آیت خدا — گر خدا خواهی بدست آور دل درویش را
ورد دل را داروی بهر جراحت مرهمی ست — جز وصالش نیست هم عاشق دل ریش را

قطب دین در جست و جوی یار خود از جان گذر
گر خدا میبایدت اول فدا کن خویش را

ای تو غارت گر جان و دل ما — دل و جان رفت چو دیدیم ترا
می پذیرد همه دردی دارد — نه پذیرد غم عشق تو دوا
همه وش از شرر آتش عشق — سوخت از فرق سر من تا پا
نه بجنت روم و نی به جحیم — نه مراد من بود و نه دنیا
عاشقم دنیا و عقبی چه کنم — از میان همه کافیست خدا
عاقبت دامن وصلش گیرم — گر باهروز نبود یا فردا

قطب دین هیچ نخواهد بی او
اندرین نیست غلط او ست گواه

ساقی بیا بهر خدا بکشا در میخانه را — تا لب نهم بر خم می پر کف نهم پیمانه را
خواهم که اهل دل شوم وز خویشتن غافل شوم — چون مست لایعقل شوم بر هم زنم کاشانه را
ناصح برو بنشین مده آزار زو که من دیوانه ام — هرگز نصیحت کی کند کس عاشق دیوانه را
مطرب بیا نغمی بگو از می بگو از بس بود — واعظ برو ای تندخو بگذار این افسانه را
بی خود زبانم در دهن تا یار ست اندر انجمن — گو خود همیشه بدین سخن کرده برون بیگانه را
شد جان ز جانان متصل بیرون ز نقش آب و گل — اندر میان جان و دل تا یافتم جانانه را

چون قطب دین تنها شده در رفتم بدریای عدم

چون قطره در دریا شدم دیدم دُر یکدانه را

دلا بکوش و برافروز شمع ایمان را　　ز باد حادثه منشان تو شعلهٔ آنرا

مقیم بر در او باش تا رسی بمقام　　بدین وسیله توان یافت وصل جانان را

هر آنکه دید رخش نیکبخت هر دو جهان　　اراده به ازین نیست نیکبختان را

لوای خویش همیخواست تا بلند کند　　بدین بهانه علم ساخت اهل عرفان را

بدان جهت که خود از چشم غیر پنهانست　　ز چشم غیر نهان کرد نیز ایشان را

ز خود بمیر که در زندگی ندیدش کس　　سزد اگر کسی از مهر او دهد جان را

بیا بدرگهش ای قطب دین ز رخ خویش
بآب دیده فروشوی گرد عصیان را

در سینه که بود حریم وصال خلوت ما　　نبود هیچکس آگه ز ستر وحدت ما

یقین ز روی تیقّن بگفتم که آنجا بود　　بدست دوست سرشتهٔ حقیقت ما

به بزم وصل در آندم که ما بهم بودیم　　نداشت هیچ ملک نیز تاب صحبت ما

نبود رانده قلم در سعادت احدی　　که دست غیب قلم رانده در خلافت ما

برانده حضرت مولی بقهرش از در خویش　　کسی که داشت دلش آرزوی مضرت ما

برو حسود بداندیش بد مپسند　　مباش نیز تو هم بر سر خصومت ما

سخن ز مرتبهٔ خویش قطب دین کوته
ببین که تا بکجا رفت تیر همت ما

خو

از مهر درد ما چو ندارد کسی دوا　　با درد خو کنیم که در دست یار ما

کشتی ما شکسته و بر تخته پاره ایم　　ای باد شرطه مهر چه استاده بیا

از ناخدا امید تجلی بریده ام — شاید که از میان بکنار آورد مرا
زبسکه پایمال غم درد گشته ام — پشتم ز بار محنت ایام شد دوتا
گشتم غبار از من مسکین اثر نماند — وقت است ای صبا که بکویش بری مرا
برخیز ای طبیب ز بالین من برو — بیمار عشقم و بتو ام نیست التجا

ای قطب دین منال ز داغ جفای عشق
خوشحال آنکه گشت بدین حال مبتلا

جز هوای تو نباشد سر بی سامان را — آرزو نیست بجز بزم وصالت جان را
با تو دوزخ بود هم روضه رضوان بیشک — بی تو در روضه جنت چکنم رضوان را
ذبح جانم که هوای سر کویت دارد — از خورت بال و پرش ده که کند طیران را
کرده ام عزم طواف حرم کعبه تو — راه بنما بسوی خود من سرگردان را
کشتی ده سوی خویشم که رسم در بر وصلت — شاد کن جان من غمزده حیران را
ای اجل مژده وصلم ده و از من بستان — جان شیرین که بصد جان بدهم جانان را

قطب دین درد غم عشق کش ار مرد رهی
خون دل میخور و از کس مطلب درمان را

دل درین دنیا چه بندی کو ندارد بقا — دوستی او بود بدتر ز زهر اژدها
هر زمان این نوعروس هر دو صد کسی است — هیچکس هرگز ندیده ساعتی او را وفا
اهل دنیا را بقائی نیست جز دنیای دون — هیچکس را در جهان حاصل نشد زو مدعا
ظالمان را ظلم [illegible] شده مانند — هم ز ایشان آتشی خیزد که سوزد جمله را
هر چه حاصل شان بود جویای چیزی دیگرند — دائما اندوه دارند بهر دنیای دنا

تا کرده ایم دیده بدیدار دوست وا ‌ ‌ ‌ رسوای خاص و عام جهان گشته ایم ما

هر کس بکس اگرچه برد التجا ولی ‌ ‌ ‌ ما را بغیر دوست بکس نیست التجا

آن دلبری که کعبهٔ مقصود کوی اوست ‌ ‌ ‌ خاک رهش بدیده بینا ست طوطیا

ما را هنر بغیر غمش در عشق نیست ‌ ‌ ‌ اینست پیشه ام که شنیدی تو بارها

دیوانه ام ز عشق و بود عشق رهبرم ‌ ‌ ‌ اندر نماز خویش بدو دارم اقتدا

زاهد تو پی بمشرب ما کی بری که ما ‌ ‌ ‌ رندیم و می پرست و رهین غم سلام خدا

تا قطب دین بوادی عشق آشنا شده
بیگانه هم ز خویش شده هم ز آشنا

لا منتهاست عالم بی اختیار ما ‌ ‌ ‌ پایان ره پدید ندارد نگاه ما

با خویشتن کسی نبرد ره بکوی یار ‌ ‌ ‌ بیخویشی است در ره او اختیار ما

درد است درد لیک که علاجش پدید نیست ‌ ‌ ‌ درمان او مگر که کند غمگسار ما

راهی که هیچ جسم نبرد عقل بی پایان ‌ ‌ ‌ دیوانگیست در ره دلدار کار ما

بوئی وفای یار دهد بس عمرها ‌ ‌ ‌ خاری که سر زند بجدا از مزار ما

هر کس ز درد خویش علاجش طلب کند ‌ ‌ ‌ درد آمده است مرهم جان فگار ما

راهی بجاست نزد قطب دین دگر
جز آستان یار که باشد حصار ما

آن ساعتی که یار نماید رخ از نقاب ‌ ‌ ‌ دلهای عاشقان همه افتند در اضطراب

اعمی است چشم باطن تو ورنه آن نگار ‌ ‌ ‌ پیدا بود بدیده بینا چه در حجاب

غافل مباش یک نفس از ذکر نفس خویش ‌ ‌ ‌ نفس اللوامه کیمیا تو روح البدن است

نفس تو میل جانب اسفل کند مدام   روح تو میرود بسوی در کامیاب
دلبر چو گنج جای بویرانه میکند   یارب بود که خانهٔ هستی بود خراب
پیچیده گشت رشته جانم بزلف او   افتاده اند غیر یار رقیبان به پیچ و تاب

یا قطب دین تا نزنی پرده روی نفس
شاید که یک نظر فکند بر تو بیحجاب

ساقی بیا و جام مرا پر کن از شراب   تا کی کشم ز محنت ایام انقلاب
از هستی وجود خودم وارهان دمی   شاید ز عمر خویش بگیرم دمی حساب
در خواب غفلت است هر آنکس که نیست مست   بیدار ساز بخت جوان مرا ز خواب
افسوس زانکه عمر بدین ضایعی گذشت   ما بیخبر ز خویش و جهان پر ز آفتاب
آباد ساز ملک دلم را ز معرفت   زان پیشتر که ملک وجودم شود خراب
هرکس که از شراب فنا جرعه چشید   بیند جمال یار خود آن لحظه بیحجاب

زنگار تیرگی ز دل خویش دور کن
ای قطب دین که یار نماید رخ از نقاب

گر همیخواهی بر اندازد نگار از رخ نقاب   از خود بگریز تا بینی جمال بیحجاب
گنج پنهان را ببیند آشکارا بیگمان   خانه هستی خود هرکس که سازد خراب
سر بالا کن ببین بر آسمان خورشید را   چند بینی عکس روی خویش را در چاه آب
حیف کز خود اینچنین غافل شدی ای بیخبر   دیده تو کور و عالم را گرفته آفتاب
عمر خود ضایع مکن فرصت غنیمت میشمار   زانکه بر عمر اعتمادی نیست مانند حباب
سر برآر از خواب غفلت حق شناسی پیشه کن   تا بکی ای بیخبر چون مردگان باشی بخواب

عمر خود ضایع مکن ای قطب دین خود را شناس
آنچه رفته باز ناید آنچه مانده کن شتاب

ای پرتو جمال تو بهتر ز آفتاب
خورشید ز اضطراب تو باشد در اضطراب

روشن شود چو روز شب تار عاشقان
گر از جمال خویش برافکند تو نقاب

ساقی شو و حریف می خویش کن مرا
تا بهر نقل مجلس تو جان کنم کباب

شد کامران عشرت دنیا و آخرت
صاحبدلی که شد ز وصال تو کامیاب

عمریست کز فراق تو بیمار گشته‌ام
بنمای روی با من دلخسته بیحجاب

شوق ندای روز الست ست بخاطرم
گر تو ندای آید و از من بلی جواب

گنجیست او نهفته درون طلسم تو
ای قطب دین تو زود طلسمت بکن خراب

بیخود از بادهٔ یارم امشب
نیست آرام و قرارم امشب

مستم از جام می وحدت او
لیک فارغ ز خمارم امشب

بمیان آمده آن جان جهان
من مسکین بکنارم امشب

آفتاب رخ او تابان ست
روز باشد شب تارم امشب

بهر نظارهٔ رخسارهٔ او
دل خود آئینه دارم امشب

بمیان رفته دوئی من و ما
نیست از خود سر و کارم امشب

قطب دین حسرت این دارم و بس
که چنان شکر گذارم امشب

ای دل ار عاشقی شو طالب
ورنه بیکش زکس دو مطلب

مطلب رنگ و بوی در رهٔ عشق / سهل بایی بصر ضیا مطلب
هیچ چیزی طلب مکن ز خدا / از خدا هیچ جز خدا مطلب
تیز رو باش در رهٔ تحقیق / راه میرو ولیک یا مطلب
در هوای وصال آن دلبر / سیر با میکن و هوا مطلب
چون شدی فانی حقیقت او / خویش را از خدا جدا مطلب

قطب درین پاس قلب خود زر کن
عشق چون هست کیمیا مطلب

ای دل حدیث عشق ز گم گشتگان طلب / از بی نشان نشان ره بی نشان طلب
اسرار عشق چون بزبان دگر بود / اسرار آن زبان ز کسی بی زبان طلب
آن گوهری که نیست بگنجینهٔ شهان / کشتی خویش بشکن و در بحر جان طلب
مهری که هر دو کون از و روشنی بدید / گرچه بر آسمان است تو در دل عیان طلب
چون باهیبت او که کس آنجا گمان نبرد / آنجا که کس گمان نبرد بیگمان طلب
چون خوبی و لطافت او بی نهایت است / هرچند بیش میطلبی بیش زان طلب

چیزی ز قطب مین مطلب غیر درد عشق
هر چیز نیست با من درویش آن طلب

آنی که ذره ایست ز تو نور آفتاب / وز پرتو جمال تو باشد در اضطراب
دارند زندگی ز تو خلقان و مانده اند / محروم از وصال تو در پردهٔ حجاب
فیاض و نوربخش جهانی و هرچه هست / بی نور وحدت تو همه میشود خراب
ذات جناب تست که باشد علی الدوام / هر چیز غیر تست نمود است چون حباب

دارند خلق روی به محراب و دل به جیب   هر ذره که نیست راه تو نبود درو صواب

ما را به سوی خویش تو خود در به راه کن   کز هر چه غیر تست تو ما را اجتناب

امروز هر که دور شد ای قطب دین ازو

فردا شود ز آتش حسرت دلش کباب

مشکل که از دو چشم تو شده ام در تب و تاب   دارم از آتش سودای غمش سینه کباب

روی خواهش را نکردم وقت نماز آری به پیش   نتوانم که کنم روی دل اندر محراب

چون گدایان من از آن بر در دولت گردم   که بود شکر که وصالش برسیدم از هر باب

مرد از هر ذره به هر ذره که خدا مطلب   سفر عالم معنی کن و او را دریاب

منشین عاشق صادق به کسی که شود   خانه ویران تو از صحبت نااهل خراب

ای بسا کس که فریب [illegible] بگریوا باجل   چون طلسمی ست جهان من تو هیچ حباب

بایدت رفت چو آخر ز جهان قطب الدین

غم مخور گر ببرد ملک جهان را سیلاب

شکر لله که رخ یار بدیدم امشب   لذت شربت دیدار چشیدم امشب

قطره وش فانی مطلق شده ام در دریا   گرچه در دیده اغیار بدیدم امشب

چه روم وقت سحر در طلب گل به چمن   کز وصالش گل بی خار بچیدم امشب

مردم دیده ندارد خلل از بینائی   چونکه او آمده از خویش و رمیدم امشب

بار وصلش که ملایک نتوانند کشید   طاقت آورده ام آن بار کشیدم امشب

هر که ترسان بود از جان نرسد در وصالش   داده ام جان و وصالش بخریدم امشب

قطب دین فانی مطلق شو اگر مرد رهی

گشته ام فانی و بایار رسیده ام امشب

دانی که چیست درد و مشقت مشکلات ——— باید طمع بریدنت از کل کائنات

باید که دل یکی بود و یار چون یکیست ——— تا دل شود چو آینه صاف از تعلقات

عاشق که نیم جام خورد از کف حبیب ——— فریاد با و هو کند از بهر باقیات

میکوش پیش سالکان و میا سامی نخله ——— شاید که بهره بری از تجلیات

هست بلند دار که بینی جمال ذات ——— فانی چه را شوی تو بیک چشم التفات

ممکن نمیشود که روی راه بی دلیل ——— پیوسته رهبر تو که خواهی ترقیات

پیوسته نقطه گره عقده کار گیرد او ——— این نکته در طریق تو بسیار واجبات

ای قطب دین تو تکیه مکن بر سلوک خویش
بیدار زن که در دل خویش از تنزلات

هر که او را دلبر آن یار نیست ——— دیده گر جانش ازان غم بسته نیست

گاه با ناز باشد گه نیاز ——— گاه پیدا باشد و گاهی خفی نیست

با و هو کی میگذارد شوق یار ——— گاه بیگم کار او شوریدگی نیست

گه فزع افزا غیش گاهی ملال ——— گه چه بهر باشد و گه دیگر نیست

ذره ای انوار او عالم گرفت ——— آنقدر در دل ترا زنگار نیست

هر که از خود دور رست تا ابد ——— باید این ور زنبی یار هیچ نیست

قطب دین جان را با شکار یار کن
زانکه کار عاشقان او هم نیست

ای شه تو در سینه ارباب ارادت ——— بشناخت ترا آنکه ترا دیده بافرست ترا

آنی که ترا مثل و شبه نیست بعالم
هر چیز که گویم به ازانی ز لطافت

بی روی تو تا سجده کند زاهد خودبین
هرگز نچشد چاشنی لذت طاعت

هر کو ز غبار آینه اش پاک نسازد
هرگز رخ پاک تو نه بیند ز کثافت

رخسار تو از دیدهٔ نا اهل نهانست
بیند رخت آنرا که بود چشم بصارت

خواهم که رخ خوب تو بی پرده ببینم
قانع نشوم از تو به تعریف و حکایت

صد سال اگر وصف جمال تو کند کس
هرگز نرسانند بدایت بنهایت

گشتم هدف تیر ملامت بره عشق
عاشق نبود کو نکشد بار ملامت

چون قطب دین هر کس که کشد بار غم عشق
دانم که تواند که کشد بار امانت

بیدلی کز عشقبازی بیخودی بها کار اوست
هر رگ جانش که بی جانان بود زنار اوست

هر که یکره داد جانش شد بجانان آشنا
دمبدم در کوی جانان جانفشانی کار اوست

هر که در دریای معنی غرق گردد بیگمان
گوهر گفتار در گوش وی از اسرار اوست

مقصد زاهد بهشت و سایهٔ طوبی بود
من خدا میخواهم و مقصود من دیدار اوست

در نماز عشق ذکر او قرائت باشدم
عاشقانرا چون فتوح روح دادن کار اوست

لذت هر مرغ از وصل گلی باشد ولیک
عاشقانرا لذت عمر از گل رخسار اوست

گرچه ترسا رهست یک زنار خدمت بر میان
قطب دین را بر میان هر تاره از زنار اوست

بیخودی دائم ازان کار من شوریده است
کز من بیچاره دل را دلبرم دزدیده است

تا تو منزل کرده ای نازنین در دیده ام
کو رباد دیده ام گر دیگری را دیده است

تا کسی از خود نبرد کی شود واصل بتو
هر که واصل شد بتو از خویشتن ببریده است

در متاع هر دو عالم ننگرد از روی ناز
همچو تو یاری هر آنکو از میان بگزیده است

کی بطوف خانهٔ کعبه برابر میکند
بر سر کوی تو هر کس یک نفس گردیده است

کی تواند دیده اندازد بروی دیگری
هر که او را چون تو زیبائی درون دیده است

نیست در وپای گر چون قطب دین در کوی دوست
او چرا خود را تمام از روی جانان دزدیده است

نیست یکدل در جهان کو طالب دیدار نیست
کیست از تیر غم عشقش که دل افگار نیست

دیدهٔ بیدار باید دیدن روی ترا
زانکه هر ناشسته روی لایق دیدار نیست

در ازل هر کو می عشقت چشیده قطره‌ئی
تا ابد مدهوش باشد لحظه هشیار نیست

در ره فقر و فنا باید ز خود وارسته‌ئی
زانکه هر کس در حریمش محرم اسرار نیست

پردهٔ پندار دور افگن ز سر گر طالبی
کآدمی را هیچ چیزی بدتر از پندار نیست

دور ماند از سر کوی تو محروم از وصال
هر که او را در دل شب دیدهٔ بیدار نیست

قطب دین بیدار کن از خواب غفلت چشم خویش
زانکه هر کس محرم خلوت سرای یار نیست

عشق آمد و عنان دل ناتوان گرفت
من ترک دل گرفتم دل ترک جان گرفت

گویا که روح پرتوی از روی یار دید
چون عندلیب باز زمستان ازان گرفت

هرگه که یار جلوه کند در حریم دل
دل از بهشت و حور جنان نتوان گرفت

آنرا که غیر فکر تو سودای دیگرست
بگذاشت سود و مایه خود بر زیان گرفت

پرواز کرد طائر روحم ز نه فلک
خود را ز جست و جوی تو در لامکان گرفت

چندانکه سیر کرد نشانی ز تو ندید — در لامکان نیافت ترا وزان گرفت

فانی چو گشت قطب دین از خویش آمدی
اندر دل و زبیر و دهانش عنان گرفت

دلا بگشای چشم خود که بینی روی جانانست — بتحقیق و یقین دانی که جانان کی بسته در نهانست
زدرد عاشقی دائم که مژگان اشک میبارد — فنای درد شو کاخر شود همدرد درمانست
طلسم خویش بشکن گنج معنی را اگر خواهی — که دائم در طلسم تست عنقا گنج پنهانست
تو آن شخصی که در روز ازل قالوا بلی گفتی — بیا بر درگهش پروانه کو باشد عهد و پیمانست
همه عالم گرفته پرتو انوار ذات تو — ولی تو غافلی از وی چو بیند نور عرفانست
ز آب دیده از رویت فرو شو گرد عصیانرا — بدرگاهش شفیعی نیست به از چشم گریانست

خدا را قطب دین هرگز نکردی سجده لائق
پشیمان باش از آن دم شو که نبود در بدن جانست

افسوس زانکه طالب عشق خدا کم است — آنرا که درد عشق نباشد کی آدم است
هرکس به درد عشق دلارام خو گرفت — تا چشم وا کنی دلش از وصل خرم است
آنرا که درد نیست به درمان کی رسد — زیرا که اهل درد ز مقبول عالم است
هرکس که درد عشق نورزیده در جهان — دائم به درد و غصه و اندوه باهم است
آنکس که وارهید تمام از وجود خویش — اندر حریم وصل دلارام محرم است
در بوته گداز برو خویش را گداز — هرگه گداختی تو وصال تو در دم است

وارستگیست پیشه عشاق قطب دین
هرکس ز خود رسید بدلدار همدم است

ما را بجز از دیدن رویت هوسی نیست	وز تو بجز از دیدن تو ملتمسی نیست
در بادیهٔ عشق تو چندانکه دویدیم	از دور و نزدیک صدای جرسی نیست
در عشق تو از شحنه کسان بیم دهندم	ما را ز غم عشق تو پروای کسی نیست
دارم همه بهره ای بادشه حسن که جز تو	در بادیهٔ عشق تو فریادرسی نیست
جان میکنم ایثار سگان تو مکن رد	چون بهتر ازین تحفه مرا دسترسی نیست
خوش خلوت خاصی که بمعشوق خورم می	کانرا اثر از محتسب و از عسسی نیست

در قطب دین از دیده دل تنگ نظر کن
شد غرقهٔ بحر کرم او و کسی نیست

هرا که وصل تو آید و رخت جان بست	خیال وصل تو به از جمال خوبان است
هزار جان گرامی فدا کند به بهشت	کسی که وصل تو بیند هنوز ارزان است
ازان ز درد تو یادم نیاید از درمان	که درد و محنت عشق تو به ز درمان است
هزار سال اگر وصف تو کنم تکرار	از آنچه وصف کنم صد هزار چندان است
هزار بار بگویی تو مرده ام کم بیش	به پیش روی تو جانان چه مردن آسان است
مرا بشوق تو کی یاد آید هم ایمان را	فنای وصل ترا کی فراق ایمان است
بدیده خار نماید نگار جهان آنرا	که زخم خار غم عشق تو اش در جان است
بخاطرش نرسد آرزوی چیز دگر	کسی که همچو تویی را بصادق جویان است
کسیکه جانش ندارد محبت جانان	چو مرده ایست که او را حیات در جان است

فنای عشق شده قطب دین نه پنداری
که از کدورت هستی جدا ز جانان است

بر سر کوی قناعت هر که او درویش نیست
واقف از گنج نهانی خدای خویش نیست

گر عسل خواهی مترس از نیش زنبور ای پسر
زانکه نبود هیچ نوشی کز پی او نیش نیست

هر که دست از جان بشست و دور ماند از خویشتن
حیفم آید از کسی کو عاقبت اندیش نیست

هر کرا بر دل نباشد زخم تیر عشق او
مرهم وصلی نه بیند چون دل او ریش نیست

کافر بدکیش باشد زاندرون روز ازل
هر کرا عشق دلارام حقیقی کیش نیست

دل درین دنیا چه می بندی که هست وهم و خیال
پیش اهل دل جهان وهم و خیالی بیش نیست

قطب دین در راه دلبر مرگ را آماده باش
کیست برگو تا که راه مرگش اندر پیش نیست

کسی کو دید روی خوب آن دوست
جدا گردید مثل مغز از پوست

به غیرش کی دمی آرام گیرد
که از روز نخستین با ویش خوست

مرا در خلوت جان منزلی هست
که آن خلوت سرای حضرت اوست

دران ساعت که جانم عشق میباخت
نه از دشمن اثر بود و نه از دوست

کسی کو خدمت پیری نکرده
بعینه گر گلی باشد که بی بوست

درختی کو ندارد میوهٔ خوب
یقین میدان که بی پیوند خودروست

مباش ای قطب دین از مرگ غافل
که عمر ما روان چون آب در جوست

عشق آمد و تیغ تیز در دست
بر هر که زدش ز خویش وارست

سیمرغ هوای لامکان اوست
پرواز ده بلندی از پست

هادی روندگان راه است
مرهم نه زریش اهل دردست

هر جا که دمی مقام خود ساخت / بازار چه خیال بشکست
بهر که فگند سایهٔ خویش / از نیک و بد زمانه وارست
سر راست رود بقاب قوسین / تیری که رها کنند از شست
خود آمد و کشت قطب دین را / وانگاه بجای جانش بنشست

هر کسی را در حریم وصل جانان کار نیست / چشم هر ناشسته روئی لائق دیدار نیست
خفتگان خواب غفلت در دل شب مرده اند / در دل شب غیر چشم اهل دل بیدار نیست
اهل دردی باید از دنیای دون دست باز / زانکه هر بیدار دون از عشق برخوردار نیست
گوهر اسرار اگر خواهی طلب در بحر عشق / کان گهر در شهر در هر کوچه و بازار نیست
این ره رندان جانبازست نه راه فیلسوف / زانکه مرد عشق را با عقل و دانش کار نیست
جلوه های یار را عاشق دهد هر بار جان / هر کسی قربان یار خود کند جان عار نیست
در سر هر کس هوای او بدل صد آرزوست / قطب دین را جز هوای کوی آن دلدار نیست

چون گل رخ من هیچ گلی در چمنی نیست / دانم که درین هیچ کسی را سخنی نیست
گویند بهر انجمن افسانهٔ عشقم / افسانهٔ من نیست که در انجمنی نیست
یکبار بند ست ازان حلقهٔ گیسو / در کشتن من حاجت دار و رسنی نیست
من کشتهٔ عشقم بزمین بار سپارند / مقتول ورا حاجت گور و کفنی نیست
بی او نکنم خانه بجنت نه بدوزخ / عشاق ورا جز سر کویش وطنی نیست
اجزای وجودم همگی دست گرفتست / این شخص که بینی تو بجز پیرهنی نیست

از ما و من ای قطب دین بگذر بره عشق
چون زاد ره عشق ورا ما و منی نیست

بر قد هر که خلعت عشق آیت رساست — در ملک هر دو کون بتحقیق پادشاست
سیمرغ عشق بر سر هر کس که سایه کرد — بی سایه گشت و سایهٔ او سایهٔ خداست
نامحرمست عقل بخلوتسرای عشق — عشقست آنکه عقل و خرد هم از و جداست
هر جا نزول کرد دمی پادشاه عشق — آورده بفضل الهی که از هواست
ای آنکه طوف کعبه مقصودت آرزوست — دنبال عشق رو که ترا عشق رهنماست
پرواز کن بعالم لا انتهای عشق — بر خاک تیره منزلت از کاهلی چراست
از نه فلک بلند تر جا تو برترست — منشین درین سرای که آن جا نه تو سزاست

تا قطب دین براه طلب پا نهاده است
بی درد عشق نیست زمانی خدا گواست

شیرین سخنی را که سخن از دهن اوست — بشنو سخنش را که حدیثش سخن اوست
چون مشک ختن بوی دهد هر که ببوید — بر شاخ دل هر که گلی از چمن اوست
بی همت او بادیهٔ عشق مپیمای — رو خدمت او کن که غم عشق فن اوست
آن گوهر نایاب که خلقی طلبیدش — دریست گرانمایه و دردانهٔ انجمن اوست
عاشق شو و بنگر که برون کرده سر از جیب — آن یوسف گلچهره که در پیرهن اوست
غسال چه و آب و کفن بهر شهیدی — کو کشتهٔ نگاریست که آلوده تن اوست
او کشتهٔ عشقست نخواهد کفن از کس — بگذار که آن خرقهٔ خونین کفن اوست

زاهد تو چه پرسی وطن قطب دین از وی

جائی که کسی بی خبر از آن وطن اوست

بی هوای سر کوی تو سری نیست که نیست   سوخته ز آتش عشقت جگری نیست که نیست

هیچ جا نیست که از ذات تو آثاری نیست   از تو در دنیا و عقبی اثری نیست که نیست

همه صاحب نظران از تو نظر یافته اند   نظرت جانب صاحب نظری نیست که نیست

سبز بالان زمین سوی تو پرواز کنند   جذبهٔ عشق تو در بال و پری نیست که نیست

نه بهر دل که کنم ستم تخم عشقش پاش   ورنه در ملک دلم زو خبری نیست که نیست

سوخت اجزای وجودم همگی ز آتش عشق   در همه پیکر و ریشم ز و شرری نیست که نیست

قطب دین روی تو هر توشه ازان آورده   که بروی تو ز هر توشه دری نیست که نیست

ازان روزی که جانان دلبر ماست   همای اوج عزت بر سر ماست

یقین شد آنکه روزی خواهمش دید   ید قدرت که عشقش رهبر ماست

دو کس خواهد گواهان حاکم شرع   گواه عشق مژگان تر ماست

گدای کوی او تا گشتم از جان   فلک از روی نسبت چاکر ماست

متاعی را که کس قیمت نداند   ز کلی آفرینش گوهر ماست

نباید شد بعالم فارغ از مرگ   که زیر خاک آخر بستر ماست

مروای قطب دین هر جا بهرزه   تو مقصودی که میجوئی بر ماست

همی دارم که اندر آسمان نیست   همه او باشد و او در میان نیست

نشان هر دو عالم باشد از وی   ولی در هر دو عالم زو نشان نیست

همه گاها به بستان رو شگفته / گلی چون او ولی در بوستان نیست

بیان سازند گر وصفش هزاران / هنوز از صد هزاران یک بیان نیست

مکن با هیچ چیزی نسبت او / که هر چیزی ازو هست او ازان نیست

چو هر دم میکشد بر دل تجلی / مرا از مرگ خود یکدم زیان نیست

منال ای قطب دین از داد جانان / که وصلش هیچکس را رایگان نیست

آن گوهر نایاب که در کون و مکان نیست / یاریست که جایش بجز از خلوت جان نیست

خواهم که حدیثی کنم از وصف جمالش / امّا چه کنم مصلحت وقت در آن نیست

باشد بمیان تیغ کسی را که کشد کس / ناکشته آنیم که تیغش بمیان نیست

آن بار گرانی که فلک تاب نیاورد / جز حوصلهٔ ما دگری حامل آن نیست

نسبت نتواند که بچیزی کندش کس / زان روی که چیزی چو وی اندر دو جهان نیست

آنکس که شود کشته تیغ غم عشقش / او را بجهان هیچ سعادت به ازان نیست

ای قطب دین از درد غم عشق چه نالی / چون هیچکسی را به ازین حاجت جان نیست

زنهار در انیاز نباشد نماز چیست / فارغ ز درد عشق چه داند نیاز چیست

ای بیخبر ز خویش گذر تا رهی بدوست / شبهای تار طاعت دور و دراز چیست

تا قابلی بروی تو زان بسته اند در / ور قابلی بروی تو این در فراز چیست

بیرون پرده مصلحت خویش را گذار / تا زیر پرده مصلحت بی نیاز چیست

هر دم فلک بحیله گری بازی کند / تا باز حیلهٔ فلک حیله ساز چیست

آنها ز ما عاشقی ز خدا دان نه از عباد — بنگر بیا محبت آن عشقباز چیست

عشق خدا به بنده اگر نیست بشنوید — محمود را بپرس که عشق ایاز چیست

پروانه عاشق است که سوزد به پیش شمع — از شمع باز پرس که سوز و گداز چیست

چون قطره هر که غرقه بحر وصال گشت — او را به و شماری امتیاز چیست

جائیکه هست کعبه مقصود قطب دین — حجاج را مشقت راه حجاز چیست

هیچ دانی که فزون تر چه دل از کعبه بست — آن دل صاف که پاکیزه و دور از هوس است

دست در دامن هر صاحب دل بزده ایم — که درین راه زهی صاحب دل ملتمس است

زعصتم نیست که گویم سر موی سخنی — ورنه در بحر وجودم ز نا سفینه بس است

نبود در دو جهان لائق دیدارش کس — وانکه او لائق دیدار بود هیچ کس است

عنکبوتیست که بر روی خودش پرده تند — هر کجا در پی پندار خودش بوالهوس است

نتواند که کند قطع بیابان وصال — هر که مشغول درین ره به صدای جرس است

قطب دین را ره وصل تو از آن گشت قریب — که درین بادیه او را چو تو فریاد رس است

در دم تیغ فنا هر دم شهید دیگر است — آنکه بیند روی یار از چشم دید دیگر است

گرچه از دنیا شهیدان رفته اند بسیار لیک — آنکه رفته کشته عشقش شهید دیگر است

پیش پیران طریقت گرچه بس باشد مرید — آنکه بگذشت از مراد خود مرید دیگر است

گرچه میگویند برکت در خرید است و فروخت — لیک هر کس جان دهد او را خرید دیگر است

تو نگوئی در جهان یک بایزیدی بود بس — هر که واصل شد بجانان بایزید دیگر است

سر بسر درهای بسته را کلید حق است ولیک — هر یکی را بر خلاف هم کلید دیگر ست

قطب دین دیدی بدست آور اگر اهل دلی
زانکه اهل دید را در دیده دیده دیگر ست

نسیم هر دو جهان از برای درویش ست — قرار عرش علا متکای درویش ست
اگر رضای خدا میکند رضا درویش — ولی رضای خدا هم رضای درویش ست
ز آفتاب قیامت چه غم بود آنرا — که روز حشر بزیر لوای درویش ست
هر آن شبی که بود منعم هر دو جهان — ز روی صدق و ارادت گدای درویش ست
مثال سرمه بکش خاکپاش در دیده — که کحل اهل نظر خاکپای درویش ست
اگرچه چرخ بروی زمین بگردد لیک — مدار گردش چرخ از دعای درویش ست

برو تو قطب دین و آشنای ایشان باش
که آشنای خدا آشنای درویش ست

مرا که هر دم و هر لحظه دیده خانهٔ تست — بهر کدام نهی پای آشیانهٔ تست
ز گفتگوی دو عالم تمام وارستم — همین در انجمن جان من فسانهٔ تست
ز مفلسی و گدائی جوی ندارم غم — بدین خوشم که مرا تکیه بر خزانهٔ تست
تمام خلق بعالم غم زمانه خورند — غم زمان چه خورم من زمان زمانهٔ تست
بدانچه کلک قضا رانده زمن آید — وگر اگر طلبی میکنی بهانهٔ تست
مرا نگیر بمستی تو ساقیا امروز — چرا که جوش و خروش از می شبانهٔ تست

همین نه قطب دین خواند ترا ببانگ بلند
صدای هرچه شنیدم ورا ترانهٔ تست

بکوی عشق مرا هیچ تیغ خوبان نیست
چراکه عاشق دیوانه را غم جان نیست

بتیر وحدت با پی نمیبرد زاهد
چراکه کشتهٔ تیغ فنای جانان نیست

سفر بکوی خرابات عشق نتواند
کسی که خانهٔ دنیا و دینش ویران نیست

یقین که بادیهٔ عشق را نه پیماید
کسی که واله و شیدای خوبرویان نیست

ببال عشق مرا مرغ روح می پرد
ورا بغیر سر کوی دوست طیران نیست

ملک ز جام می عشق یار بیخبر است
حریف ساقی باقی بغیر انسان نیست

تو می پرست شو ای قطب دین و مستی کن
که یار را نظری سوی خودپرستان نیست

قاضی روز جزا فتوی این قصه نوشت
که نباشد بهشت آنکه غم عشق نهشت

نتوانم که کنم توبه ز عشق ای زاهد
چکنم کلک قضا بهر من عشق نوشت

کردم از عشق سوالی که بگو حق بکجاست
گفت هر جا طلبی هست چه مسجد چه کنشت

من درون حرم یار بدو می نوشم
در برون زاهد افسرده زند سر بر خشت

هر کسی هر چه بکارد درود آخر کار
هیچ چیزی نتواند درود آنکه نه کشت

نیک باید که بود باطن مردم ورنه
صورت ظاهر کس خواه بود خوب ار زشت

عشق خیزد همگی از سخن قطب الدین
گوئی استاد ازل قالبش از عشق سرشت

نزد خلق مرا گرچه اعتباری نیست
خوشم که بر دل کس هم ز من غباری نیست

خلیده در دل من خار گر ز جور کسان
بپای کس ز من دل شکسته خاری نیست

کنند سایه هما را کسان حصار ولی
بغیر لطف خدا سایهٔ حصاری نیست

برای هر که بغیر تو غمگساری هست
مرا بغیر غم عشق غمگساری نیست

چو هر دوران همه دنبال کار خویش و مرا
بغیر ذکر دلارام خویش کاری نیست

بدان خوشم که من از دست ساقی باقی
شراب میخورم و در سرم خماری نیست

مدار قطب دین از زال دهر چشم وفا
که عهد و شرط وفا را برو مداری نیست

دیده نیست که او روی ترا مایل نیست
عاشقی نیست که در کوی تواش منزل نیست

پرده بر مردمک دیدهٔ اعمی باشد
پرده ورنه به پیش رخ تو حائل نیست

نتواند که کند سوی حریمت پرواز
هر کرا مرغ دل از تیغ غمت بسمل نیست

در دل صاحب دل درد غم عشق تو نیست
هر کرا نیست غم عشق تو صاحبدل نیست

قابلی نیست که عشق تو ندارد در دل
هر که عشق تو ندارد بخدا قابل نیست

عاقلان بر سر کوی تو وطن ساخته اند
هر که دور از سر کوی تو بود عاقل نیست

غافل از دوست مشو قطب دین گر اهل دلی
زانکه از دوست دمی اهل دلی غافل نیست

کسی که عاشق دیدار خوش لقائی نیست
بدانکه در دل او ذره صفائی نیست

چرا ز نیک و بد دهر میشوی غمگین
بعشق کوش که این دهر را بقائی نیست

درآید ار چه عروس جهان بعقد کسان
ولی بهیچکسش یکنفس بقائی نیست

بهو و های در آرندش از عذاب حشر
ز درد عشق هر آنرا که هو و هائی نیست

ز بهر کسب کمال آمدی نه از پی مال
جز این ز آمدنت هیچ مدعائی نیست

ز دوست روی مگردان بهر کجا باشی
که خالی از اثر دوست هیچ جائی نیست

بهر چه قطب دین کس مبتلا شود سهلست
چه مبتلای خودش هیچ مبتلائی نیست

بکوی عشق کسی را که آشنائی نیست / ورا بغیر غم عشق دلگشائی نیست
دلیل عشق بود در ره خدا بخدا / ترا چنین که دلیلش کنی دوائی نیست
بدست عشق ده از عاشقی عنان لیکن / بدان جهت که به از عشق رهنمائی نیست
اسیر عشقم و در کوی عشق افتاده / کمند عشق مرا بسته دست و پائی نیست
دعا کنم طلبم از خدا غم عشقش / که بهتر از غم عشقش مرا دعائی نیست
مراد من چو ز عشق خدای حاصل شد / مرا بهیچ کسی دیگر التجائی نیست

فنای عشق خدا گشته هست قطب الدین
بدان خدای که جز او دگر خدائی نیست

ای من فدای همت آن کاشنای تست / در کوی عشق کشتهٔ تیغ فنای تست
از کوی تو بجانب دیگر نمی رود / جان داده و هنوز بجان مبتلای تست
کرده به پیش تیر بلا سینه را اسیر / گوید هنوز شکر که تیر بلای تست
کی فرق خود بملک جهان آورد فرود / فارغ ز ملک هر دو جهان چون گدای تست
قطع نظر ز ذوق همه چیز کرده است / مشتاق ذوق نور رخ دلگشای تست
هر کو شهید خنجر عشق تو میشود / کی میرود که زندگیش از بقای تست

صد شکر بر زبان بجهان قطب دین کند
کو را علی الدوام رضا در رضای تست

انجا که آفتاب لقائی محمدست / خورشید ذرهٔ ز ضیائی محمدست

موسی که معجزات وی اندر عصاش بود
خود با عصای خویش عصای محمدؐ ست

روح الامین صدرنشین را علی الدوام
ورد زبانش ورد ثنای محمدؐ ست

از گرمی زبانهٔ خورشید آتشین
روز جزا پناه لوای محمدؐ ست

آن مومنی که مرده بشرع شریف او
مستوجب عطای خدای محمدؐ ست

راضی بود خدای ازان بنده که او
کاری که میکند برضای محمدؐ ست

گر دور ز اهل دیده هر آنکو چو قطب دین
او را دو دیده بر کف پای محمدؐ ست

آنرا که درد عشق خداوندگار نیست
روز قیامت او بخدا رستگار نیست

وصلش دوای درد دل عاشقان بود
آنرا که درد نیست دوای بکار نیست

هر کس که درد عشق ندارد بزندگی
روز حساب در صف مردان کار نیست

هر کس نکرد قطع بیابان وصل یار
او را درون خلوت اسرار بار نیست

پیش از اجل بکوش غنیمت شمار عمر
عمر عزیز زانکه کسی را دوبار نیست

دل در جهان مبند که زالیست بیوفا
زو در میان اهل دلان اعتبار نیست

خلوت حریم کعبهٔ مقصود کی کند
هر کس چو قطب دین بجهان خاروار نیست

تا سر کوی غمش منزل ماست
شادی هر دو جهان در دل ماست

این زمان کی شده پیدا غم او
کز ازل تخم غمش در گل ماست

گرچه کس را بسرش مشکلهاست
عشق او حل همه مشکل ماست

غائبانه لطف آن دلبر
شامل حال دل مقبل ماست

هر چه هست از همه ذرات دو کون | در حقیقت همگی داخل ماست
آن امانت که ملک تاب نداشت | حاملش حوصله کامل ماست

قطب دین دیده گشا تا بینی
گنج مقصود که اندر دل ماست

نزد خدا چو تحفه به از نیاز نیست | پس هر کرا نیاز نباشد نماز نیست
در جستجوی دلبر خود در ره پیشه کن | کاین در بروی مردم بیدرد باز نیست
از غل و غش لسان زر قلب تیره است | هر کو مثال شمع بسوز و گداز نیست
تو نازکی برو که ز هر اهل درد عشق | عشقش نیاز میطلبد مرد ناز نیست
مرغ دل کسی که بود پای بست خویش | محروم بزم وصل بود اهل راز نیست
هر کس بفضل میرسد از فضل عشق او | بر خویش هر که فضل نهد عشقباز نیست

ای قطب دین نیاز درین راه پیشه کن
زیرا که قرب حضرت حق از نماز نیست

مگو که حال من از مفلسی پریشان نیست | چرا که نعمت احسان او برایشان نیست
هزار خرمن گندم به نیم جو نخرد | کسی که بر سر خوانش ز ریزه چینان نیست
محبت همه بیرون کن از سراچه جان | چرا که منزل جانان سراچه جان نیست
مگو که راه حقیقت دراز و باریک است | که کعبه حرمش در سر بیابان نیست
هر آنکه یافت درین راه کام اول یافت | نیافت آنکه بخسپید و پا بدامان نیست
اگر براه حقی رو و محنت حق ورز | که راه حق طلبی شیوه محبان نیست

بگوی درست تو خود را شناس قطب دین

نشناخت هر که خودش را ز اهل عرفان ست

یا محمد مهر و مه را نور چون روی تو نیست — کور باد آنکه او را چشم دل سوی تو نیست
یا محمد حق بقرآن خوانده است خلق عظیم — هیچکس را خلق و خو مانند چون خوی تو نیست
یا محمد چون گلاب از رنگ ها از نور اوست — نیست گل را رنگ رویت مشک را بوی تو نیست
یا محمد خانهٔ دنیا و دین بادش خراب — هر کرا در دین و دنیا خانه پهلوی تو نیست
یا محمد وصف گیسوی تو واللیل آمده — زنگی شب را ولی بوی چو گیسوی تو نیست
یا محمد با تو دست اندر کمر کس چون کند — چون کسی را در دو عالم تاب بازوی تو نیست
یا محمد در دو عالم تیره و ناشسته دست — هر که او را آبروی خویش از جوی تو نیست
یا محمد بهر چیزی هر کسی در ها و هوست — عاشقان مست را غیر از هیا هوی تو نیست
یا محمد طاقهای دهر گر طاق آمده — هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروی تو نیست
یا محمد سرو قدرت آب حیوان خورده است — در چمن سروی بسان قد دلجوی تو نیست

یا محمد هر کسی را کعبه جائی دیگر ست
قطب دین را کعبهٔ مقصود جز کوی تو نیست

هر کرا دیده بصارت نیست — هیچ چیزیش بجز خسارت نیست
وانکه او را خدای خود دور است — جنب است و ورا طهارت نیست
در حریم وصال جز عاشق — هیچ کس قابل اشارت نیست
شهر دل کن عمارت ای خواجه — کاین جهان لائق عمارت نیست
شاهبازی نشسته بر دست است — لیکن اندیشهٔ شکارت نیست
سفر ملک دل کن ای غافل — چون ترا عزم آن تجارت نیست

قطب دین خویش را نصیحت کن
که درین ره بغیر کارت نیست

مرغ دل هرکه با تو رام ست — مقصود دو عالمش بکام ست
بر هر که حلال شد وصالت — بی تو نفس ارزند حرام ست
چون قطره به بحر هر که گم شد — در وصل شده کار او تمام ست
هر عاشق مست که ترا دیده — وارستگیش علی الدوام ست
بر هر که نتافت شمع جمالت — در مذهب اهل عشق خام ست
نومیده ز رحمت تو کس نیست — زانرو که رحمت تو عام ست

در میکده با حریف ساقی
زندیست که قطب دین نام ست

زنجیر زلف یار که دارم بلای ماست — مرغ دلم همیشه دران دام مبتلاست
ما را ز بخت خویشتن شکایت نمیرسد — کز وصل دوست کار دو عالم بمدعاست
وقت نماز دل سوی محراب کی شود — چون قبله گاه مقصد و مقصود از خداست
ما را طلب لقای حبیب ست در جهان — کار رقیب فتنه و آشوب و ماجراست
چشم دولت کشای که بینی جمال دوست — هرگز حقیقتش نفسی کی ز ما جداست
نزدیکتر ز وصل در پیست آن نگار — از جانب تو اینهمه دوری بگو چراست

دل قطب دین بغیر خدا در کسی نبند
در دل هر آنچه میگذرد حضرتش گواست

هرکرا ذوق رخ خوب تو در جانش نیست — در دل شب ز غمت دیده گریانش نیست

هر کرا او چاشنی شربت وصلت بخشید / همچو شیدایان همین لذت او پایانش نیست

راه ما را هیچ پایان نبود اینست پدید / چیست در ره بادیهٔ عشق که پایانش نیست

آشکار است هر درد علاجش پیدا / درد پنهانی عشق است که درمانش نیست

[illegible] شدم آشفته زلفش [illegible] / کیست کآشفتهٔ آن زلف پریشانش نیست

یارب از زندگی خویش چه حاصل او را / هر کرا آرزوی دیدن جانانش نیست

قطب الدین [illegible] از درد غمش نالد از آنک / کیست کز درد غم عشق وی افغانش نیست

آنها که دیده شان ز جمال حبیب [illegible] / واندر دیده که از این دیده ها جدا ست

[illegible] گفت [illegible] / خوشحال آنکه روی [illegible] خداست

[illegible] / دل از بهشت [illegible] چو از درد ماست

[illegible] / باشد نوید آنکه بقا ازلی فناست

ما طالبیم [illegible] شهنشاه وصال است / زانکه نیست بهره از وصل او گداست

گوئید عاشقان نگار بتاراج می برد / ما را جز این اراده نباشد خدا گواست

ما را از آن قطب الدین بندی و عاشقی / ما از برای عشقیم و عشق از برای ماست

فرزانه آن کسی است که مجنون عشق اوست / دیوانه باشد آنکه ازو یکنفس جداست

گفتی [illegible] توره [illegible] قطب الدین / [illegible] آن خداست

هر که او درمان درد است از جهان [illegible] / درد او درمان نیابد چون ز اهل درد نیست

رو بسوی کعبه [illegible] مقصود هرگز [illegible] / هر که از دامان مردی [illegible] گریست

عاشقان را تن ضعیف و رنگ زرد آمد گواه
عاشق صادق نباشد هر که رنگش زرد نیست

از علایق سربسر مهر دل خود را ببر
زانکه در کویش نیابد ره کسی کو فرد نیست

همچو مردان از وجود خود بشو دست ای پسر
هر که دست از جان نشوید در ره او مرد نیست

هستی خود را نثارش کن ز جان و دل بخواه
هر که در هستی گرو باشد درو رهنورد نیست

قطب دین در راه عشقش درد باید مرد را
زانکه درمانی نباشد هر که او را درد نیست

نیست یک دل همدمی هر کو گرفتار تو نیست
کو کسی کاز دل و جان عاشق دیدار تو نیست

دیده‌ها گر هست آن نیست که بینی رخ تو هم
نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست

بندگان از دل و جان جمله ترا در طاعت‌اند
نیست یک بنده که او بنده سر بازار تو نیست

نه همین در دل من آرزوی وصل تو است
نیست جانی که بجان مایل رخسار تو نیست

ذره‌سان جمله هوای مهر کویت دارم
نیست یک ذره بعالم که هوادار تو نیست

همه آفاق پر از دبدبهٔ حسن تو است
عاشقی نیست بعالم که گرفتار تو نیست

نه همین قطب دین از مهر تو جان داده و بس
کیست کو نگذرد از جان که خریدار تو نیست

بر سر کوی فنا هر کس که او را خانه نیست
محرم خلوت سرای خاص آن جانانه نیست

هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش
در حریم وصل دلبر محرم همخانه نیست

سرسری هر کس که در راه محبت پا نهد
قال و قیلی میکند کارش بجز افسانه نیست

میکند صیادی جانها نیاز شاهباز
عاشق جانباز در کویش بجز پروانه نیست

بر سر کویش قناعت کن اگر مرد رهی
تا صدف قانع نگردد لایق دردانه نیست

هیچو کاه از جا مرو چون کوه میباش استوار — زانکه هر بی ظرف را پیمانهٔ عشق پیمانه نیست

قطب دین عقل و خرد بر باد ده در عشق یار
زانکه عاقل نیست هر کو در غمش دیوانه نیست

هزار جان گرامی فدای دست بریده‌ات — هزار دل چو من خسته وقف تیر نگهت
ز هجر روی تو با پشت خم چو طاق — چنانکه طاق فتاده است طاق ابرویت
مرا ز درگه خود نا امید و دور مکن — بود که باز کنم چشم خویش بر رویت
ز کوی تو نتوانم بجا ستن رفتن — چرا که رشته دل میکشد مرا سویت
بهشتیان تو شبها از آن همی نالم — که هست که به ... کویت

چنان بخوی تو خو کرده است قطب الدین
که هر کجا بود از دور بشنود بویت

خط فنا بهستی خود در کشیده است — صاحب دلی که شربت وصلش چشیده است
فانی ز خویش گشته و باقیش با خدا است — آن قانعی که بار امانت کشیده است
ز اهل فنا بپرس ز شادی وصل دوست — کز راه بیخودی بوصالش رسیده است
بگذاشت حرص شهوت دنیی که باز دیده — مرغان جان بطبع خودش سر بریده است
طیران بسوی او نکند کس ببال خویش — عاشق ببال او بسوی او پریده است
روزی که روح در قالب با نقش میکنند — با روح عشق خویش بقالب دمیده است

بگذار خود پرستی خود قطب دین تمام
زیرا که خود پرست خدا را ندیده است

تا لقای صبح از رخ خود آن مه تابان پرده برداشت — در دل هم غم ... زبان نگذاشت

پادشاهان جهان بنده درگاه وی‌اند / هر کرا پادشه هر دو جهانش برداشت

هر کرا دیده دل سوی رخ جانان افتاد / بهتر از خسروی ملک سلیمان پنداشت

هر کرا عاشق رخسارهٔ خود گردانید / در دل او غم و اندوه و بلا را بگماشت

هر که شد از دل و جان عاشق رخسارهٔ گل / بر سر کوی ملامت علمش برافراشت

در شب تار گر آن یار نماید رخ خود / شود آن شب ز شعاع رخ او به ز چاشت

قطب دین را غم عشقش نه همین امروز است / از ازل تخم غمش در دل ویران میکاشت

بکوی عشق دلم رفته است و پیدا نیست / بهر مقام که جستجوش در آنجا نیست

ز بیدلی من بیچاره گشته ام حیران / که عاشقم بجمال کسی که پیدا نیست

خوش است چهره گل پیش چشم اهل نظر / ولی چه سود که امروز هست فردا نیست

بود تو عاشق شیدای آن نگاری باش / که خود نبات خودش قامت است چون ما نیست

فنا شود همه چیز و بقا بود او را / درین حدیث کسی را مجال غوغا نیست

مجوی سر غم عشق از دل هر کس / که سر عشق بجز در دل هویدا نیست

دل صبور تو آخر ز عشق بیخبر است / به دیدن رخ آن یار دیده اش وا نیست

چنین دلی که تو داری جدا بین خود / خدای بین بود آن دل که چشمش اعمی نیست

بدید در دل خود روی یار قطب الدین / ولی بوصف جمالش زبانش گویا نیست

در ره معنی کسی که خویشتن آزاد نیست / کار او دائم پریشانی بود دلشاد نیست

تا بکی از گردش چرخ فلک ناله کنی / گردش دوران دو روزه کار بنیاد نیست

حاکم عادل خدا باشد که داد کس دهد   واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست
یاد کن از روز اول از وصال یار خویش   مدتی با یار بودی ای زمانت یاد نیست
سالک مجذوب باشد راه عشق یار را   ره بپایان برد آنکس کو سلوکش زاد نیست
توشهٔ این راه دانی چیست ذکر که بیکار   ورنه تحقیق بی او کار را بنیاد نیست
قطب دین بی پیر این ره کس بپایان کی برد
هادی این راه غیر از پیر با ارشاد نیست

غنچه زیر پرده از شرم گل رخسار تست   خوبی خوبان همه از پرتو دیدار تست
نیست آزاد آنکه نبود بر سر بازار تو   بندهٔ کازاد باشد بر سر بازار تست
گر نبودی نور رویت مهر و مه تیره بودی بیا   روشنی مهر و مه از پرتو انوار تست
آب حیوان در درون تیرگی باشد نهان   هر که از خود گشت پنهان آن دل شب تار تست
بی تو کی سوی تو آید یکقدم از هیچکس   بی پرده در کوی تو آنکس که پرده دار تست
خستگان امیدها شربت طبیب مهربان   شربت وصلی رسان آنرا که او بیمار تست
از پی دیدار بیرون آ که جان وصل دوست
پیش رویش قطب دین این چهره دیدار تست

مرا ز پیر طریقت همین سخن یادست   که رست از دو جهان هر که از خرد آزاد است
بکوش و خدمت پیر طریق کن از جان   تو بندهٔ ز کلیمی که خضرش استاد است
زنگیر دار جهان دست خویش کوته کن   مباش غره که بنیاد عمر بر باد است
کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم   چنین که یار تغافل شعار افتاد است
میان کعبهٔ مقصود ما رهیست نهان   کسی نرفت بسعی خودش خدا داد است

هیچ سر ز شریعت هم از طریق ادب — که ذوق مرکب این راه تقویت دادست

بروز وصل ز دیدار دوست بستان داد
تو قطب دین که شهنشاه حسن بیدادست

تا گشته ام بکوی وفا آشنای دوست — محظوظ گشته ام بجفا از لقای دوست

هر دلم را چو بود ز سودای غیر خویش — چیزی نماند در دل و جانم ورای دوست

در جست و جوی دوست دلم خون شد و هنوز — سرگشته همچو ذره بود در هوای دوست

خواهم هزار جان که کنم جمله را فدا — جان عزیز چون نکند کس فدای دوست

خوش آنکه دل بدلبر جانی سپرده است — ای وای هر که نیست دلش مبتلای دوست

عهدش چو دوست نیست کسی کو چو قطب دین
بود ز روی مهر و وفا در رضای دوست

در دو جهان هر که ذوق خدا نداد اکبرست — زیرا که سعادت است که او را میسرست

بر هر که تافت پرتوی از نور ذات او — مفلس مخوان ورا که بمعنی توانگرست

همت نگر گدای سر کوی عشق را — کز عرش و فرش همت عالیش برترست

آنرا که عشق نیست بود دور از خدا — خوش حال آنکسی که ورا عشق رهبرست

با زاهد زمانه مگو سر عشق را — باور نمیکند ز غرورش که در سرست

حاجی بکعبه میرود و من بکوی دوست — راهیست راه کعبه و این راه دیگرست

اسرار عشق فاش مکن قطب دین خموش
در وادی سلوک خموشی چه بهترست

در کوی عشق هر که رود دیده دل ببست — پایش ز خون دیده فرو رفته در گلست

پرواز کرد جانب دلدار هر که را ‌ ‌ مرغ دلش ز تیغ غم عشق بسملست
رسوای دهر تا نشود کس بکوی عشق ‌ ‌ باشد نشان همانکه ز دلدار غافلست
میسوز و میگداز درین ره مثال شمع ‌ ‌ سوز و گداز شیوهٔ رندان کاملست
هر کس نسوخت ز آتش سودای عشق یار ‌ ‌ گر بوم زند ز عشق دلارام جاهلست
پروانه وار هر که بسوزد به جهد خویش ‌ ‌ با شمع وصل یار بهان لحظه واصلست
با خویش کس ندید مرا و جمال دوست ‌ ‌ چون بگذری ز خویش مرا او چه حایلست

دیوانگیست شیوهٔ عشاق قطب دین
دیوانه هر که گشت درین کوی عاقلست

بر سر کوی تو ای جان جهان کیست که نیست ‌ ‌ عاشق روی تو ای جان جهان کیست که نیست
تا شگفته گل روی تو بگلزار جهان ‌ ‌ همچو بلبل ز غمت ناله زنان کیست که نیست
نیست یکذره که او طالب دیدار تو نیست ‌ ‌ در هوای رخ تو خامه دوان کیست که نیست
تا بجوئی مه من چهره برافروخته ام ‌ ‌ هر گل روز بهوای مه نگران کیست که نیست
هر کرا می نگرم درد تو در دل دارد ‌ ‌ هدف تیر ملامت بجهان کیست که نیست
همه آفاق پر از دبدبهٔ عشق تو هست ‌ ‌ همچو نوح از غم تو نوحه کنان کیست که نیست

شه همین قطب که هست از هجر تو فریاد کنان
از غم هجر تو فریاد کنان کیست که نیست

هر که در کوی حقیقت اهل حال آمد خوشست ‌ ‌ وانکه او را از وجود خود ملال آمد خوشست
زشت باشد هر که او دور از وصال یار ماند ‌ ‌ هر کرا با وصل دلبر اتصال آمد خوشست
نیست هر آنکس که دنیا پیش کند پایان ‌ ‌ هر کرا دنیا و عقبی پایمال آمد خوشست

تن مپرور تا نگردی قابل و کاهل شوی
در ریاضت هرکه او همچون هلال آمد خجسته

در ره دلدار نبود حاصلی از قیل و قال
هرکه او در راه حق بی قیل و قال آمد خجسته

نیست عاشق هرکه سر پیچد ز امر یار خویش
هرکه او اندر رضای ذوالجلال آمد خجسته

قطب دین پرواز کن از بال همت سوی دوست
هرکه او را بال همت پر و بال آمد خجسته

اهل دلی کجاست که پرسم نشان دوست
با او دمی نشینم و گویم نهان دوست

خواهم که خاک گردم و افتم به رهگذار
یعنی غبار گردم و گیرم عنان دوست

بر روی دوست آمدم از عمر خود بجان
سوگند میخورم که ببینم بجان دوست

از درد و محنت دو جهان در امان بود
از روی صدق هرکه بود در امان دوست

هر مو که هست بر تن من گر زبان شود
نتوانم آنکه شرح دهم داستان دوست

نبود سعادتی به ازین در جهان که کس
از روی خوب دوست شود کامران دوست

گر صد هزار سال کند وصف او کسی
کوته بود نشود سخن در بیان دوست

در پیش قطب دین نبود خوبتر ازین
چیزی دگر ز آمدن بیگمان دوست

در راه وصل یار سر از کون و جهان گذشت
سیرش ز زیر چرخ و ز هفت آسمان گذشت

هرکس که آمد از رخ یار خویشتن دید
خارج شد از دو کون از برج ازان گذشت

آن را که یار جان نثار سر رشته خود کشید
پرواز کرد سیر وی از لامکان گذشت

آن ساعتی که وارهد انسان ز خویشتن
باشد نشان آنکه وی از لامکان گذشت

هرکس که محرم حرم کبریا شود
از راه قرب از همه کروبیان گذشت

آشنا که یار محرم اسرار خویش کرد / از شک برست بیقین واز امتحان گذشت

دانی که کیست محرم خلوت سرای یار
ای قطب دین هر آنکه ز سود و زیان گذشت

تیر عشق آمد بدل پیکان او از جان گذشت / صبر من از حد گذشت و درد من از درمان گذشت

محتسب از عاشقان از کفر و از ایمان مپرس / هر که عاشق گشت او از کفر و از ایمان گذشت

مدتی اندوهگین بودم چو دیدم روی یار / شادمان گشتم چو بار محنت هجران گذشت

ظلمت شب رفت چون صبح سعادت رو نمود / دولت دیدار آمد نکبت حرمان گذشت

نیست کس را لذت آن آنچه من دریافتم / زندگی کی دانم آن عمری که بی جانان گذشت

سالها در خون دل گریه غرقه می بودم ولیک / رفت از یاد آنچه بر من بی تو می آمد زان گذشت

دار دلبر را بناز ای قطب دین و غم مخور
هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

کیست جانا در جهان کو طالب روی تو نیست / کیست کو همچون گدایان بر سر کوی تو نیست

تا تو زلف خویشتن ای مه پریشان کرده / کیست کو سرگشته و آشفته موی تو نیست

تا تو سرو قد خود از راستی افراشتی / کیست کو خواهان سرو قد دلجوی تو نیست

در نماز عشق هر جا دیده ام من قابلی / روی دل او را بجز در طاق ابروی تو نیست

هر که میخواهد که از سودای عالم وا رهد / دست آویزش بجز زنجیر گیسوی تو نیست

می شنیدم وصف بوی مشک آهوی ختن / چون شمیدم بوی او مانند چون بوی تو نیست

قطب دین از کوی تو کی میرود جای دگر
کعبه مقصود او غیر از سر کوی تو نیست

هرکرا در سر هوای دلربائی خویش نیست / نیست عاشق در سرا و جز هوای خویش نیست

خلق عالم گر همه فرزند آدم آمدند / من ندانم آدم آنکس را که عشقش کیش نیست

چیست درویشی درویشان درین ره بیخودی / هر که با خود میرود این راه را درویش نیست

ملک فانی را بمانا چون نباشد عاقبت / چیز هم آید ازان کو عاقبت اندیش نیست

عاشقان را هر زمان بر دل رسد تیر غمش / نیست عاشق هر که از تیر غمش دل ریش نیست

صبح وصلش چون میسر شد مثال از شام هجر / هیچ نوشی نیست در عالم که آنرا نیش نیست

قطب دین بر محنت ایام زان بنهاد دل / زانکه داند کین جهان محنت سرای بیش نیست

ای دل اندر راه عشقش دیده گریان بایدت / نیستی عاشق بروی او اگر جان بایدت

آئینه چون نیست روشن رو نماید در وی / ساز روشن آئینه گر روی جانان بایدت

گر هوس داری که بینی آن گل رخسار را / همچو بلبل ناله در کویش فراوان بایدت

ذره ذره کن وجود خویش از خود شو فنا / پرتوی گر زان رخ خورشید تابان بایدت

غرقه دریای وحدت کن وجود خویش را / رشته اگر از گوهر اسرار دامان بایدت

گر هوس داری رهی در کعبهٔ مقصود خویش / در بیابانش مثال مرغ طیران بایدت

قطب دین گر از جمال یار خواهی لمعه / بر سر کوی محبت پا بدامان بایدت

رشته جان من از عشق خورد آب حیات / عشق گویم چو دلم یافته از عشق نجات

بر سر کوی غم عشق ازان می آیم / که مرا عشق تواند که برآرد حاجات

گر تو مرد ره عشقی و نهٔ نامحرم / باش پیش رخ معشوق حقیقی مرآت

گر بسیر شود وصلش بکف آر — که نباشد بدو عالم به ازین ورجات
بگذر از بود وجود خود و در عشق گریز — تا که یکراه بیابی ز ره عشق نجات
آه از آن دست جهان کیم بغفلت هرگز — نچشیده ز می عشق حقیقی جرعات

قطب دین همدم عشاق شو و عاشق باش
تا بماند بجهان نام تو از بعد وفات

بهر کوی فنا منزل ماست — تخم درد و غم او در گل ماست
حاصل از غم وصال یار است — منت الحمد که آن حاصل ماست
نیست در پیش رخ یار حجاب — هستی ماست که آن حایل ماست
از ازل لمعهٔ رخساره یار — بهره ما شده و داخل ماست
هر کسی بهره ز چیزی برده — درد عشقست که آن حاصل ماست
یکسر موی ز ما کی دور است — ما ازو غافل و او در دل ماست

قطب دین را چه بود کفر و یقین
که نگوید که خدا غافل ماست

زندگی بی روی جانان مشکل است — دل نه پیوند بر هجران مشکل است
پیشهٔ عشاق بی صبری بود — عاشقان را با بدامان مشکل است
ما چه پیش از مرگ جانها داده ایم — زاهدان را دادن جان مشکل است
هر کرا دردیست درمان نیز هست — درد ما را نیست درمان مشکل است
گل شگفته باغ خندید از نشاط — عاشقان را دیده گریان مشکل است
نالهٔ بلبل ز وصل گل بود — دل ز هجر یار نالان مشکل است

هر که در خلوت بدلداری نشست — چون نه در ره در بیابان مشکلست
راهها را جمله پایان یافته — راه ما را نیست پایان مشکلست

گفت قطب الدین حدیث دلپذیر
ای عزیزان هجر یاران مشکلست

من که هم در ره عشقش دل و دین باخته است — از پیچ پیچهای دل و دین کمند عاشق است
زد بدست پریشانی دل آنرا که — رشته دل بسر زلف پریشانی بست
بگذر از خویش اگر وصل خدا میخواهی — هر که از خویش نبرید بدو کی پیوست
شرف قرب خدا از سر بازی نبود — هست با او نشد آن هر که با خود بنشست
دلبر آید بمیان چو تو کناری گیری — دوری مرد درین ره همه از جا و نشست
خویشتن را بشکن تا که پدید آید گنج — در پدیدار نیاید ز صدف تا نشکست

قطب دین گنج معانی بطلسم تو نهانست
گنج آورد بکف هر که طلسمش بشکست

یکدل از غمهای عشقش در جهان آزاد نیست — بر سر کویش تهی یک لحظه بی فریاد نیست
بسکه میریزند خون عاشقان در کوی او — هیچکس را پیش سر کویش مجال داد نیست
عمر چون باد هوا باشد که تا آید رود — هیچ عمری نیست در عالم که او بر باد نیست
ملک دنیا ساز ویران ملک دین آباد کن — زانکه این دنیای دون خود قابل آباد نیست
عاشقی آموز زین ره گر همی خواهی وصال — زانکه در هنر کسی مانند عشق استاد نیست
عاشقان بسیار هستند کوهکن اما کم است — این هنر گویا بجز در بازوی فرهاد نیست

رو غم عشق در ره دامن بگیر ای قطب دین

بی غم عشقش کسی چون در جهان دلشاد نیست

در چمن چون قدت نهالی نیست — چون لبت در جهان زلالی نیست

ماه را نیست مثل روی تو نور — چون خم ابرویت هلالی نیست

خون ما را بریز باک مدار — که ترا هیچ زان وبالی نیست

غیر سودای عشق تو در سر — هرگز این بنده را خیالی نیست

گر نقاب از جمال برفگنی — از کرشمهای تو مجالی نیست

از غمت در تمام روی زمین — هیچ جا نیست کان وبالی نیست

قطب دین خویش را بکش که ترا — خود بر دم کشی مجالی نیست

هر کرا از ازل هدایت نیست — یار را سوی او عنایت نیست

مانده ام در بدایت وصفش — زانکه وصف ورا نهایت نیست

تا کنی بی جمال آن دلبر — هیچ تحقیق از روایت نیست

همه ذرات بنده او بینند — هیچکس را درین حکایت نیست

در دو عالم نجات کی یابد — هر کرا لطف او حمایت نیست

قطب دین سوز خرمن هستی — که از انت جوی کفایت نیست

بغیر لشکر غم چون مرا سپاهی نیست — بجز آستان تو دیگر گریزگاهی نیست

ز قلب حادثه چون روی خویش برتابم — بغیر سایه لطف تو ام پناهی نیست

بعیب خود چو نظر میکنم بدیده دید — چو من ز جرم گنه هیچ روسیاهی نیست

ز کرده های بد خویش میکنم توبه — که بر در تو بجز توبه عذر خواهی نیست
ز جرم خویش بغیر از تو بیم از کس نیست — چرا که در دو جهان جز تو پادشاهی نیست
نوشت کلک قضا بر صحیفهٔ دل من — محبت تو در آن بنده را گناهی نیست
بجانبی نرود قطب دین ز درگه او — چرا که جز به سر کوی تو به هیچ راهی نیست

سرخی روی شفق از دیدهٔ خونبار ماست — سوزش نار سقر از آه آتش بار ماست
آنچنان مستم که از مستی ندانم پا ز سر — رشتهٔ تسبیح زاهد بعد از این زنار ماست
اهل دردی هر کجا باشد بماند در جهان — هر کرا دردی نباشد بیگمان اغیار ماست
بار وصلش کاسمان آن بار را طاقت نداشت — شک میاور ای عدو کان بار اندر بار ماست
یا خر شیطانست بیشک یا خود شیطان بود — هر که در راه حقیقت بر سر آزار ماست
گر بلا چون تیر بارد بر سرت ای یار من — یکسر مو غم مخور چون خود خدا غمخوار ماست
شعر قطب الدین سراسر چون حدیث عاشقی ست — زاهد بی عشق زانرو منکر اشعار ماست

در دل هر که درد یارش نیست — گوهر وصل در کنارش نیست
نیست عاشق کسی که چون دل ما — دمبدم ناله های زارش نیست
دل پاک آن بود بمذهب ما — که ز جور کسان غبارش نیست
شهریار آن بود بعالم دل — که بجز یار در دیارش نیست
نرسد در وصال آن دلبر — هر کسی کو ز خویش عارش نیست
می خور از دست ساقی باقی — زانکه درد سر خمارش نیست

بشنو بپند قطب دین از جان
که جز این هیچ یادگارش نیست

در قصر هیچ پادشهی چون گدا نرفت
تا پیش بی‌بصر آشنا نرفت

در عمر خویش تجربه کردیم هیچکس
بی لطف یک عزیز بر خدا نرفت

کشور سلطنت ندهند تا نشوی کس
در هیچ شهر مملکت پادشا نرفت

چون عکس روی دوست در آئینه فتد
مرآت دوست دیده هر بی‌ضیا نرفت

کس با وجود خود نرود آشنای حق
تا از وجود خود بتمامی خدا نرفت

بگریز از کثافت روح و لطیف شو
در کسوت بشر چو کسی بر سما نرفت

امیدوار [illegible] خدا باش قطب دین
زانرو که ناامید کسی از خدا نرفت

کسی که جان عزیزش امین جانان نیست
چه انس نیست ورا با خدای انسان نیست

اگر تو مرد رهی باش با خدا نزدیک
که دوری از رخ خوبش شعار مردان نیست

کسی که نیست درون دلش محبت حق
اگرچه طاعت بسیار کند مسلمان نیست

فروغ چهره او جو اگر مسلمانی
که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست

کسی که جان نشد [illegible] محبت جانانه
چه مرده ایست که او را حیات در جان نیست

خوش آنکه می [illegible]
که حق پرست بود چون که خود پرستان نیست

مگو که قطب دین از ره چنین شده ویران
که گنج نیست در آن ره که ویران نیست

هر زبان [illegible]
چون خورد تیر غمش او را ضیای دیگر نیست

ناصحا پندم مده کز دست رفته اختیار / گر تنم پیش تو باشد دل بجای دیگرست
رو طبیبا از سر بالین من زحمت مکش / زانکه بیمار غمم او را دوای دیگرست
هر سر کوی غمم او هر زبان از گوشه / ناله و افغان بود کان مبتلای دیگرست
مشکلم هر فیلسوفی کی تواند حل کند / زانکه در معنی مرا مشکل‌گشای دیگرست
بر سر خوان تملای او ز ردی عشرتست / هر زبان هر لبی نوای را نوای دیگرست
هو و های کن ز شوق یار خود ای قطب دین / دمبدم در کوی جانان هو و های دیگرست

یارب آن دلبر جانی گر نماید کجاست / در همه بحر و بر از فتنه عشقش غوغاست
در پی خلق جهان در طلبش روز و شب اند / که دو عالم پر از و باشد و او ناپیداست
هست نزدیکتر آن یار بما از رگ جان / ما از و غافل و منزلگه او در دل ماست
بگذر از عالم فانی و منه دل بروی / چه کنی تکیه برین عمر که بر باد هواست
نیست سودای غم عشق همه بند ره است / بند بر بند منه در ره دلبر که خطاست
دین و عقبی و این دار و مدار عالم / همه از حوصله نامرد اهل صفاست
هر کسی رو بری دارد و چیزی طلبد / قطب دین خاک در خلوت مردان صداست

هر که در راه وصالش بی‌سر و پا رفته است / عاشقی باشد که اسمش با مسمی رفته است
عاشق آن بود که در هستی گرو باشد تمام / عاشق آن باشد که جان او به یغما رفته است
پرتو انوار دیدارش نه بیند بیگمان / هر کرا در راه معنی چشم دل وا رفته است
از وصال یار برخوردار باشد بیشکی / همچو قطره هر کسی کو محض دریا رفته است

فیض میگیرد دمادم از نگار خویشتن — از وجود خویشتن هر کس که یکتا رفته است

یک تجلی کرد بر طور و دو صد پاره کرد — عاشق بیچاره از جا زان تجلی رفته است

قطب دین پرواز کن سویش که هر کس رفت او

باز می آید ز کویش گرچه عنقا رفته است

دلبری دارم که رایم رای اوست — در میان جان شیرین جای اوست

هر کجا دارد سر شوریدگی — در سر شوریده اش سودای اوست

هر که دارد دیده بینندگی — در درون دیده بینای اوست

چون نباشد هیچ جا خالی از او — در همه روی زمین غوغای اوست

مهر کار آید جهان را آینه — پرتو حسن جهان آرای اوست

در جهان هر جا که زیبائی بود — ذره از چهره زیبای اوست

دیده دیدی که شد مرآت او

قطب دین را دیده خاک پای اوست

از خورش هر کس که او را عار نیست — از وصال یار برخوردار نیست

در دو عالم روسیه باشد نه سرخ — دیده کو از غمش خونبار نیست

هست محروم از وصال او بخواب — هر که او را چشم دل بیدار نیست

غم مخور از خواری اغیار او — هیچ گل نبود که او را خار نیست

تلخ باشد کام جانش همچو زهر — هر کسی را لذت دیدار نیست

وصل آن دلدار بیند بی حجاب — هر که زیر پرده پندار نیست

لاف از دانش مزن ای قطب دین

چون ترا از علم عقل و علم آثار نیست

در دل شب هر که او را دیدهٔ بیدار نیست
از فروغ چهرهٔ دلدار برخوردار نیست

سینهٔ هر کس جراحت نیست از سر غمش
درد آنکس کز شفای وصل او بیمار نیست

بر سر کویش کسی کو نیست دائم منتظر
در حریم وصل آن دلدار او را بار نیست

جان نثار یار کن گر بایدت دیدار او
تا کسی از خود نمیرد لائق دیدار نیست

هیچکس بی محنت و خواری نمی بیند وصال
نیست یک گل در جهان اندر که او را خار نیست

تا کسی فانی نمیگردد نه بیند وصل یار
عاشقان را از وجود خویش زان آثار نیست

سر عشقش را مپرس ای مدعی از قطب دین
عاشق بیخویشتن را قوت گفتار نیست

نقش غم از دل غم پرور من تا برخاست
نقش استاد ازل ملک وجودم آراست

همچنان مست می ساقی باقی شده ام
که ندانم کیم و عاقل و هشیار کجاست

عقل و هوش و خرد و صبر محو شد ز من
کین همه غارت عشقش شده و ناپیداست

گرچه رسوای جهانم بنو و غم اهسلا
هر کجا عاشق مست است بعالم رسواست

داده ام بود و وجودت همه بر باد فنا
چون یقینم شده کاخر همه بر باد فناست

پای از سر نشناسم ز غلو عشق است
ای خوشا دولت آنکس که چنین بی سر و پاست

قطب دین بر سر کویت ز ستمهای رقیب
نخوری غم سر موی که نگهدار خداست

انیس خلوت تارکیانم دلبر ماست
چه غم که سایهٔ لطفش مدام بر سر ماست

ز گفتگوی حسودان چه غم که حضرت ماست
ز لطف عام چه حرمت نوازش دلبر ماست

چو مرغ دل بسوی حضرتش کند پرواز — حجاب کون و مکان جمله زیر شهپر ماست

بملک هر دو جهان لذتش برابر نیست — دمی که یار گرانمایه در برابر ماست

دران زمان که نقاب از جمال بر فگند — فلک ز روی ارادت غلام چاکر ماست

چو یار در دل تنگ آید و کند منزل — کشاده تر ز دو عالم دل محقر ماست

رموز عشق مگو قطب دین بخلق جهان
که اهل درد کند انچنین که باور ماست

جاییکه تو باشی دگری را اثری نیست — جان رفته بکوی تو و تن را خبری نیست

آنکس که بکوی تو فرو رفت نیامد — آن مرتبه بی همت صاحب نظری نیست

خواهم کنم ایثار تو جان در طلب تو — چون ذره بوصلت به از ینم هنری نیست

باشد چه نکو یکدل و یکبار بهم خراب — زانروی مرا یار بجز تو دگری نیست

عشاق سر کوی تو هستند همه یکدل — چون در دل دو دوری بجز بی بصری نیست

افتاده ز گمراهی خود در ره ظلمت — آنکس که بکوی تو ورا راهبری نیست

ای قطب دین با غیر مرو در ره وصلش
کان یار مرا هیچ با غیار سری نیست

هر کرا بوی وجود از عشق خوبان حال نیست — ابلهی باشد که او غیر شکر و جان نیست

قال را بگذار حال آور بدست از عالی — زانکه قرب حق همی دانم بقیل و قال نیست

هر کسی واقف ز اسرار خداوندی مدان — واقف از اسرار حق جز مرد صاحب حال نیست

آدمی از بال همت میکند طیران سبلی — کی کند پرواز سویش هر که او را بال نیست

گوی مقصد کی تواند برد از میدان عشق — هر کرا دنیا و عقبی در رهش پامال نیست

نیست نیکو دم زدن از بیخودی در عاشقی | هر کرا جام از می معشوق مالامال نیست

قطب دین رو می نیاز از خاک راهش بر مدار
عجز پیش آور که قرب حق بجاه و مال نیست

خالی از نشئه ذوق تو سری نیست که نیست | کشته عشق تو در رهگذری نیست که نیست

سفری می‌کنم آنگه که تو باشی همراه | زانکه بی بدرقه تو سفری نیست که نیست

بی تو کس کی بسلامت رسد اندر کعبه | که بهر گام در آن ره خطری نیست که نیست

چونکه اندر طلبت جمله جگرها خونست | خالی از خون جگر چشم تری نیست که نیست

پرتو حسن تو اندر این همه خوبان جهان | لمعه روی تو با سیمبری نیست که نیست

رو بهر کار نهد بی تو کس اندر عالم | هر کجا می‌سپرد او را ضرری نیست که نیست

قطب دین جلوه خوبان همه می‌دارد دوست
زانکه بی جلوه تو جلوه‌گری نیست که نیست

ما را ز عشق ماه وشان مدعا یکیست | بیگانه‌ایم از همه شان آشنا یکیست

ترسا که گفت الله سه باشد خلاف گفت | کافر بود هر آنکه نگوید خدا یکیست

نبود حجاب پیش نظر پروران عشق | در پیش اهل دیده زمین و سما یکیست

بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست | بیمار و دار عاشق مسکین جدا یکیست

گر صادقی مهر زده بر زبان رسم | باز آ ز هر رهی ره صدق و صفا یکیست

روی نیاز بر در شاهان چه می‌نهی | چون ظاهرست در دو جهان پادشا یکیست

از هر طرف که هست بگردان تو روی خویش
ای قطب دین که قبله اهل دعا یکیست

دلی که آینه دار جمال جانانست / هزار باره از مهر و مه درخشانست

دلی که از مرض تیرگی خلاص نیافت / همیشه خسته و مجروح تیغ هجرانست

ز عرش مرتبه اش را بسی بلند بدان / در آن دلی که تجلی ذات سبحانست

جهان ببرکت او قائم ست در گرداب / بظاهر ارچه بسی بی سر و سامانست

بچشم کم منگر در گدای در عشق / چرا که هر دو جهانش بزیر فرمانست

کلید گنج سعادت بدست اوست اگر / بکسوت بشری ظاهرش پریشانست

غلام همت آن عارفست قطب الدین / که او چو قطره شده گم ببحر عرفانست

مدتی شد که دلم مایل دیدار تو است / تن غمگین من خسته و بیمار تو است

نیست خالی ز غمت ملک وجودم هرگز / جگرم خون شده و سینه ام افگار تو است

پر ز نور دیدار خورشید رخت دیدهٔ دل / صبر از دل رفته و چون ذره هوادار تو است

درد عشق تو چه دردیست که هرکس چشید / تن بآندوه تو دلدار گرفتار تو است

هرکه پا بر سر کوی تو با خلاص نهاد / محرم خاص شد و واقف اسرار تو است

هرکه بنمائی رخ خوب تو ز شاه و درویشا / دین و دنیا ز کفش داده خریدار تو است

هرکسی را بجهان فکر جهانی باشد / قطب دین از دل و جان طالب دیدار تو است

عاشقانرا همه دل غم تو چون خویش است / کیش هرکس که نباشد غم او بدکیش است

آنست درویش که پایانش سر وصل تو است / ورنه دارد طلب وصل تو نادرویش است

همره هستی خود کس نرسد در وصلت / راه وصل تو هر آنکس که رود بیخویش است

جاهل اندیشهٔ فردای قیامت نه کند — وانکه اندیشه کند عاقل و خیراندیش ست
کار فردا بکن امروز غنیمت دان عمر — زاد بردار که این ره همه را در پیش ست
می غفلت ز خم زال جهان نوش مکن — زانکه هر نوش که باشد ز پی آن نیش ست

ورای فردا که بود قطب دین مقبول خدا
زانکه امروز ورا درد ندامت پیش ست

کسی که حق نه پرستد ز خود پرستان ست — کسی که عشق نورزد مگر که شیطان ست
ز فرق تا بقدم هر که غرق عشق شود — فنای عشق چو گردد کمال انسان ست
کسی ز ره نیابد بهتری عیب خویش نشناسد — هر آنکه عیب خود دید اهل عرفان ست
ز تخته دل خود نقش غیر دوست بشوی — چرا که منزل آن دوست قلب انسان ست
خوش ست حال کسی کو بود بوی نزدیک — که هر که دور بود حال او پریشان ست
شود ز کون و مکان دیده گر شود یار ست — کسی که کون و مکانش بزیر فرمان ست

برو تو قطب دین سر بپای در پیش ست
که در صفات خدا هر چه هست حیران ست

درد هر هیچ من دگری خوار و زار نیست — وز زخم تیر عشق چو من دلفگار نیست
مقصود هر که هست بود در کنار او — جز طفل اشک هیچ مرا در کنار نیست
من خود بدرد کردم و او که خود من — ما راز یکدگر بسر موی غبار نیست
آدم نباشد او بحقیقت کی آدم ست — آنرا که درد عشق خداوندگار نیست
هر کس بمنزل جانان نمی‌رسد — جز درد رهبری بسر کوی یار نیست
[illegible] نکرد ترک سر خود براه عشق — او را میان اهل فنا اعتبار نیست

بنشین بگوشهٔ و خداجوی قطب دین
زامروز که گیرودار جهان را مدار نیست

رهبری جز عشق در کوی تو نیست — نیست عاشق هر که چون او مو بمو نیست
مرد بسیارست آزاد جهان — لیک همچون قد دلجوی تو نیست
کی قبول افتد عبادت از کسی — کو بجان آشفتهٔ روی تو نیست
دور ماند از وصالت دمبدم — هر که او را خانه پهلوی تو نیست
طاقها بسیار دیدم در جهان — هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست
بوی خوش بسیار باشد در جهان — هیچ بوئی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیده روی خوب
هیچ روئی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بخود آنکه آشنای تو نیست — چه مبتلاست بخود آنکه مبتلای تو نیست
جهان زنده نباشد بمرگ او لیتر — کسی که زندگی جانش از برای تو نیست
چو کلک صنع تو صورت کشید اشیا را — توئی خدای همه کس کسی خدای تو نیست
کسی چگونه کند پشت با حقیقت تو — که هیچ جای نباشد بحق که جای تو نیست
ز حسن ظاهر و باطن چو کور بی بصرست — کسی که عاشق دیدار جانفزای تو نیست
بپای منشین روی زر و بپا نکشد — که رفتن ره وصلش بجز بپای تو نیست

بگوید این سخن از روی صدق قطب الدین
هواست در سر آنکو بیاران هوای تو نیست

آن را که وصل یار دمادم میسرست — خاک درش بمرتبه از عرش برترست

بالانشین چرخ فلک باشد آنجناب | وین طرفه تر بود که وی از ذره کمترست
در ملک جان او نبود غیر درد عشق | یک ذره درد عشق به از ملک قیصرست
از ضرب تیغ عشق هر آنکو شهید نیست | مردار میرود ز جهان گر سکندرست
زاهد بسر عشق صدا پی نمی برد | انکار بلکه میکند از بس مکدرست
محرم نمیشود بسجده زاهد حسود | کی وصل یار دید که چون حلقه بر درست

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی او را میسرست

سوخت جانم از غمت ای شاه خوبان الغیاث | الغیاث از آتش جانسوز هجران الغیاث
غرقه بحر بلایم دست من گیر از کرم | تا ببینم بار دیگر روی جانان الغیاث
بی جمالت نیست روشن کلبه احزان من | ساز روشن کلبه ام ای شاه خوبان الغیاث
گردش دوران ندارد حاکم فریادرس | خود بده داد مرا ای راحت جان الغیاث
دور چرخ بیوفاییم از تو دور انداخته | الغیاث از محنت بیداد دوران الغیاث
ما و مجنون در غم عشقت دو یار همدمیم | آمده بر درگه تو دادخواهان الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا بکی باشد ز هجران دیده گریان الغیاث

ای دوست گو مبیت سخن خویش زان مرنج | بشنو حکایت سخن از من بجان مرنج
باید کشید بار ملامت ز خاص و عام | هر چند گو مبیت که توانی از آن مرنج
بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی | از گفتگوی طعنه خلق و جهان مرنج
دشمن اگر هزار بدی با تو میکند | او را بهیچ گذار تو اندر میان مرنج

قصد تو گر کنند خلائق بتیغ تیز — در حق گریزد از ستم دشمنان مرنج
تو بد مکن بهیچکس شادمان بزی — با خود کنند هر چه کنند آن بدان مرنج

ای قطب دین حجاب ره دوست چون توئی
از خود برنج و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک درت بفرق هر تاج — محتاج تو هم غنی و محتاج
هستی وجود عاشقان را — کردی بکرشمهٔ تو تاراج
از دولت عشق تو دل من — چون بحر عمیق گشته مواج
از ملکت وجود عشقت — هر سینه که بود کرده اخراج
خاصه که زند دم از انا الحق — بر دار زنندش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنهاست
باشد بتو کائنات محتاج

در رهش هر که کند هستی خود را تاراج — همچو دریا شود از ذوق دل او مواج
هر که در بزم وصالت بنشیند با او — خلق و عالم همه باشند بدعایش محتاج
هر که شد محرم اسرار کند سرش فاش — او سزاوار سر دار بود چون حلاج
هر کرا پروگی خویش کند آن دلبر — از شرف بر سر شاهان جهان گردد تاج
بر در رش هر که نهد روی تذلل بزمین — سرش از سیر فلک بگذرد از معراج
بر در او هر دمی می خورد همچون مستان — لشکر غمزهٔ ملک دل خود کن اخراج

قطب دین در ره حق مرد که باشد دانی
آنکه در سجده غم دلبر خود شد معراج

دلا فکر سود و زیان چیست هیچ
مدار از زمین و زمان چیست هیچ

منه دل بسود و زیان جهان
که سود و زیان جهان چیست هیچ

بچشم بصارت ببین در دو کون
که غیر از خدا در جهان چیست هیچ

همه اوست در دیدهٔ اهل دید
دگر نقش کون و مکان چیست هیچ

نباشد جهان را بقای بدان
از آن نیش خواجگان چیست هیچ

شناسای خود باش ای قطب دین
شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست ببیند علی الصباح
آن روز را ز عمر شمارد علی الفلاح

از بهر وصل دوست جهان را طلاق ده
زالیست پیر دهر بروبش کن از نکاح

ما بنده ایم هر چه کند یار حاکم است
بیرون نمی‌نهیم سر موی از صلاح

عمریست خانه روبی دل میکنم بیا
کز بهر مقدم تو دلم یافت انشراح

جانان بیا بمردمک دیده جای کن
تا کی کنم ز هجر نزول تو اقتراح

ما را بکش که از سر اخلاص خون خویش
کردیم با سگان سر کوی تو مباح

چون قطب دین ز خیل غلامان کمترست
از روی لطف در قدح او بریز راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح
وز پرتو جمال تو باشد بقای روح

هرجا که مشکلی بهم افتاد روح را
باشی ز لطف خویش تو مشکل‌گشای روح

چون فیض بخش هر چه بود در جهان توئی
باشد ز فیضهای تو هر دم جلای روح

باشد غریب روح بپاک وجود ما
سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح

در بارگاه آدم خاکی ملائکه — کردند سجده جمله ورا از برای روح
ای نفس در بمانده ز حق ترک مکر گیر — در راه دوست مکر تو شد غبارهای روح
از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسی — برگو که نیست امر خدای خدای روح

اصلست

تا چند نهان کنی ز ما رخ — بنمای بما خدای را رخ
رخ چند نهفته داری از شرم — بنمای ز پرده حیا رخ
گویند وفا سگی ندارد — از روی وفا ببین نما رخ
هر چند رقیب رو سیه گفت — کای مه منمای با گدا رخ
تو عهد وفای خویش بگذار — پنهان ز همه نما جدا رخ
منمای نگار من خدا را — با مدعیان مدعا رخ
می باش ز چشم غیر پنهان — ای گل منمای با صبا رخ
صد شکر که قطب دین نهاده — بر خاک در تو بی ریا رخ

هر کسی رسد کوی تو معظم نشود — در حریم حرمت محرم و همدم نشود
نتواند که کند در رخ خوب تو نگاه — هر کرا درد دل شب دیده پر از نم نشود
هر که از آتش عشقت تن خود را نگداخت — دلش از لمعهٔ رخسار تو خرم نشود
هر که افگار نباشد دلش از تیغ غمت — دل غمدیدهٔ او لایق مرهم نشود
هر که از روز ازل رانده درگاه تو شد — همه را سعی کند عیسی مریم نشود
هر که زنگار طبیعت ز دل خود نبرد — تا چو خورشید درخشنده عالم نشود

قطب دین وار کسی کز غم عشقت بگذشت
پیش خورشید جمال تو مگر آسوده بود

هر که از خویشتن فنا باشد
با خدای خویش آشنا باشد

هیچ شو تا بها بیابی افزاید
هر که هست هیچ با هوا باشد

عاشقان را نشانه دگر است
عاشق از دیگران جدا باشد

گر بظاهر بقبله آرد روی
قبله‌اش باطنش خدا باشد

جز درست هر که کاری خلق
کار او در بلا و عنا باشد

با وصال لیلی براه کعبه وصل
هر که رفت است رهنما باشد

دارویی درد درد عشق بود
هر سبلی درد کی دوا باشد

هست از جان قطب دین آگاه
هر که با غیر آشنا باشد

هر گاه دوست در دل عاشق نظر کند
باشد که کیمیای نظر قالبش چو زر کند

در جان عاشقش فدا سر از خویش را
وآنگه به دو گیتی دل را مسخر کند

هر آه آتشین که کشد عاشق از درون
چون تیر ناوکیست که در سنگ اثر کند

رمزی اگر یکبار بگویید ز سر عشق
خود را ز ذوق شوق تو زیر و زبر کند

عاشق کسی بود که ز سودای عشق تو
سودای غیر را همه از سر بدر کند

بیدرد باشد آنکه درو نیست درد تو
افسوس زانکه غیر تو فکر دگر کند

وارسته شد از آنکه زاهد قطب دین
تا غیر از نظر تو همه قطع نظر کند

چه طوطی مرغ دل گویا شکر خوردن هنر دارد … که هر دم جانب کوی تو پرواز دگر دارد
کسی تا نگذرد از خود بکلی در ره معنی … نمیگردد خبردار از او تا خود را خبر دارد
سر از پا سازد و پا از سر براه کعبه وصلش … که کس وصلش نه بیند تا خبر از پا و سر دارد
ز صورت بگذر و معنی بدست آور اگر مردی … که دیدارش نه بیند هر که چشم او بصر دارد
سر موئی ز هستی تا کسی دارد از آن دور است … نه بیند تا فنای خویش ز معنی خطر دارد
فنای بحر معنی گردد از خود دم فرو هرگز … که غواصی کند آنکس که او ذوق گهر دارد
نداند قطب دین غیر از حدیث عاشقی هرگز … چنین کز دفتر دل حرف عشق او خبر دارد

صاحبدلان که روی دلارام دیده اند … از هر دو کون دست بکلی کشیده اند
آسمان ندیده اند جمال حبیب خویش … جان داده اند و شربت وصلش چشیده اند
تا دست از وجود بکلی بشسته اند … خود را بسیار همدم محرم ندیده اند
دانسته اند در دو جهان جز خدای نیست … او را از آن ز هر دو جهان برگزیده اند
پروانه وار سوخته اند جمله بال خویش … و آنگه ببال او بسوی او پریده اند
گشته اند متصف بصفتهای یار خویش … زانرو همه صفات نکو حمیده اند
بگذر ز خویش قطب دین زانرو که عاشقان … از خود رهیده اند و بیار آرمیده اند

مداران که قیمت قدر چه چون گهر باشد … نه هر که بی بصر افتاد چون نظر باشد
صفیه زیر چه … نی گوهری که نایاب است … چه میکنی صدفی را که بی گهر باشد
فنای عشق ندارد خبر ز هستی خویش … فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

دران زمان که بدلبر یکی شود عاشق
بهر چه درنگرد یار در نظر باشد

فرشتگان بدر او نهند روی نیاز
دمی که در نظرش یار جلوه گر باشد

کسی که از شرف بندگیش یافت شرف
بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد

ز خویش تا نشود قطب دین کسی فانی
بدانکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوه آن نازنین بود
آنجا همیشه روح من اندوهگین بود

چون دوست پرده برفگند از جمال خویش
بهتر ز پادشاهی روی زمین بود

دوران نهست معرفت او درست نیست
آن را که روی دل بسوی حور عین بود

سالک وجود خویش بسوزد مثال شمع
در مجلسی که دوست بدو همنشین بود

بهر نثار جان بکف دست من ببین
تیغی که تحفهٔ من درویش این بود

شبها بروز آورم از درد اشتیاق
آری طریق عاشق صادق همین بود

از سوز عشق سوخت دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

گر از حریم خود آن یار نازنین برآید
هزار عاشق دل خسته از کمین برآید

ز زیر پرده اگر دلبرم جمال نماید
ز جان بنده آواز آفرین برآید

نظر باهل قبول ار کند بگوشهٔ چشم
هزار مردهٔ صد ساله از زمین برآید

ز لمعهٔ رخش ار پرتوی بکوه افتد
هزار لاله بدل داغ آتشین برآید

اساس جاه و جلال به بیند از مردان
شود قلندر و از تخت و از نگین برآید

دگر طلب کند از دل تحفه جان کسی
اگرچه خضر بود جان ز آستین برآید

گشاده چو کلاه قضا ایش ز دین کنگر آثار رسته
ز دین خویش جهان بجلوه قطب الدین آید

صبا از کوی آن دلدار مشکین بار می آید ‌‌ — که از انفاس او بوی خوش دلدار می آید
دماغم چون زیاده شد ز بوی خوش دلبر ‌‌ — نسیمش به از آن هر بار از هر بار می آید
از آن خاکدار راه نیست در بزم وصال او ‌‌ — که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید
از آن در خواب نگذارند مردان جز دم دیدار ‌‌ — که آن دلبر درون دیده بیدار می آید
برو در گوشه روی خویشتن از غیر بنشین ‌‌ — کسی کو از وصال یار برخوردار می آید
شنوده هر که خوانده رو بهر دیوار و در آرد ‌‌ — به بین بانگش چنان از هر در و دیوار می آید

مترس از تیر دشمن قطب الدین گر به سر بارد
گهر چون گنج باشد بهر آن مار می آید

یارب آن دلبر جانی ز کجا می آید ‌‌ — که از انفاس خوشش بوی وفا می آید
دلبر با کیست که بسیار ربوده دلها ‌‌ — [illegible] تیر تقصیر دل ما می آید
[illegible] ‌‌ — [illegible] دلدار هم به محنت که ما می آید
[illegible] ‌‌ — [illegible] تیر بلا می آید
[illegible] می و ساغر گردان ‌‌ — [illegible] بوی ریا می آید
[illegible] که آن جانان خوبان ‌‌ — تماشای دل اهل صفا می آید

قطب الدین چو سر کویش ز جفاها نه عجب
دل بیچاره زانکه تبست بر خدا می آید

درویش آورد [illegible] ‌‌ — گر نسیمش گره از سینه جانم گشاد

از سر زلفین جانان بر دگر یا نکهتی
کاین چنین دیوانه‌ام کرد و مرا از من ربود

آتشی در من زدی و سوختی جان مرا
همچو آتش گشتم و آتش نه در خاک وجود

من بخفتم در کنار و یار آمد در میان
در مشام جان بسان بوی از آن گلزار بود

جان شیرین میسپارم بهر خدا بار دگر
بر سر بالین بیا و روی خود بنمای زود

زاهدا من دردنوش باده رندان شدم
تو برو تقوی گزین ای زاهد خشک حسود

قطب دین سان بیند اندر آینه دیدار یار
هر که از آئینه دل زنگ هستی را زدود

صاحبدلی اگر نظری سوی ما کند
مس وجود ما ز نظر کیمیا کند

خاک رهش ملائکه در دیده‌ها کشند
بر آستان اهل دلی هر که جا کند

اندر نماز هر که نبیند جمال دوست
فتوی همی دهم که نمازش قضا کند

خوشحال آنکه قبله جانش جمال اوست
واندر نماز خویش بدو اقتدا کند

عاشق که بوی او شنود مست میشود
دانی تو روی او که ببیند چها کند

عاشق نباشد آنکه کند پیرهن قبا
باید ز شوق پیرهن جان قبا کند

دانی که کیست زنده جاوید قطب دین
آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

کسی کو را سحر از درد هجران چشم دیده تر باشد
به از طاعات بیداری که در آه سحر باشد

بدین چشمی که دارد کس نبیند روی جانان را
کسی کو روی او بیند ورا چشمی دگر باشد

بکی سجاده بفروش و بزن تسبیح را آتش
بدین راه در روش پیر و مخدوم مختصر باشد

نباشد مذهب ملت بغیر از عشق مستانرا
حدیث وعظ افسرده در اینجا دردسر باشد

مجوای زاهد خودبین مقام و منزل عاشق
که منزلگاه آن رندان سوا از سجده باشد

نشان پیشانی را اگر خواهی ز اعدا پرس
که گویایی خموشست و وقوفش بیخبر باشد

درین ره دست و پای منزلت خون جگر میخور
که قوت عاشقان کهی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین را هر کسی کی پی تواند برد
کسی این دُر تواند سفت کز حق بهره ور باشد

آن ماه عالم آرا گر ز آسمان برآید
نورش چو آفتابست کز ملک جان برآید

بر خاک عاشق او زیر پرتوی گر افتد
یابد حیات خضری باقی تابان برآید

از زیر پرده یارم گر روی خود نماید
هر گوشه آه و افغان از مردمان برآید

یابد بهی یکه پیش گه شاه هفت کشور
گرد و گدای کهیش وز خانمان برآید

گر زاهدان خودبین زو پرتوی ببینند
آه و خروش و افغان از عاشقان برآید

دیدار گر نماید یکبره به خلق و عالم
جان عزیز بیشک از انس و جان برآید

از قطب دین گران بار جان عزیز خواهد
بیشکمه بی تامل فی الحال زان برآید

دمی که آتش عشقش ز جان عالم بیزد
نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد

دمی که عشق وقدر پای او بدم آدم
هنوز خیمه بیرون منزل عدم میزد

بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز
که جان بحضرت جانان قدم از قدم میزد

در آن زمان که سخن او بهم بدیم آنجا
زبان جان دم تو قبله دم بدم میزد

نبود دیگر سخن از حرف عشق در دو جهان
که دست غیب بنام من این قلم میزد

نه زانکه تا الف جمن جان و دل زبان گاتش
بروی خود ز حسد دست از الم میزد

بنود محرم جانان کسی که قطب الدین
جدا ز خود دم توحید در حریم میزند

چون هیچ آفریده جهان را بقا ندید
زین زال بیوفا مهروی وفا ندید

بیمار درد عشق خدا شو که هیچکس
بیمار تا نگشت ز درد وی دوا ندید

باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا
چون کس خدا عزیز جدا از خدا ندید

منکر مباش کز تن دشمن به تیغ شان
گشتند جدا بسی سر کس تیغ را ندید

اهل نفاق شان بسی دیدیم سیاه بخت
باشد گواه حق که جدا و کس گوا ندید

خود را نشان تیر دعا شان مکن که کس
تیر دعای گوشه نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو خاک ره دوستان حق
در دیده کش که کس به از آن توتیا ندید

بدل چون در وی عشقش مژده دیدار می آرد
نهال نخل امید بار محبت بار می آرد

تنی کو میزند بر زاهدان مهر استغفار
مرا از زیده هر دم بار استغفار می آرد

بخود کی تیر عشق یار خود را فاش میسازم
زبان را در عشق یار در گفتار می آرد

رموز عشق جانان را زبان جانم اگر گوید
چه محو حیست کز وی با ... می آرد

چو بلبل ناله و زاری کند عاشق مکن کاهش
که درد او نشان نالهای زار می آرد

بجان گشتم غلام عارفی کز خویش بیخویش است
که او فناست با ... چهره آگین یار می آرد

ز رنجد قطب دین را انکار منکر در دل قوتی
که قهرش منکر را بر سر انکار می آرد

دلربائی که نظر در همه اشیا میکرد
تا نباشد نظر لطف سوی ما میکرد

بیگمان بال و پر جمله ملایک بسوخت — گر بر ایشان همه یک راه تجلا میکرد

از تر و خشک دو عالم اثری کی میماند — آتش عشقش اگر جای بهر جا میکرد

آن نگار از دل ما آئینه بساخت نخست — چهرهٔ خویش در آئینه تماشا میکرد

چون توان دید درین روز رخش حیرانم — که چرا وعدهٔ دیدار بفردا میکرد

آنکه از قدرت خود صورت نقش کشید — خویشتن را که نهان بود هویدا میکرد

قطب دین شهرهٔ دو عالم بگل است نهان — گر ندی جسم طلب جام خود ازنا میکرد

جانان ز زیر پرده رخ خویش کن پدید — کز فرقت وصال تو جانم بلب رسید

هنگام آن است تا نظری سوی من کنی — خوش آنکه جرعهٔ ز شربت وصال تو را چشید

مردار میرو ز جهان همچو گاو و خر — هرکس ز غنچهٔ چمن عشقت نشد شهید

کس با تعلقات رخ خوب تو ندید — بیند جمال خوب تو هرکو ز خود رهید

پرواز نیست سوی تو مرغان سدره را — آدم ببال همت خود سوی تو پرید

دربای بسته را همه باشد کلید لیک — عشق است بارگاه وصال ترا کلید

هرجا که عاشقیست بمعشوق همدم است — تا قطب دین بدید ترا خویش را ندید

هر که او را بجهان دیدهٔ اعمی باشد — نزد اهل سخنان ز اقوهی [illegible] باشد

نکند فهم سخن چون دل او تیره بود — داند آنکس که دلش روشن و بینا باشد

نیست [illegible] خط و خال [illegible] — [illegible] خدائی [illegible] باشد

آن [illegible] باشد [illegible] — واحد [illegible] نیست که یکتا باشد

عاقل از هر سخنی بهره و حظی دارد / جاهل از هر سخنی بر سر غوغا باشد
عاشقان را بره عشق دلیلی باشد / زانکه افشای وی از عالم بالا باشد
هر کسی رو بدری دارد و چیزی طلبد / قطب دین در طلبش بر در مولا باشد

روزی که دوست رشته جانم گرفته بود / عاشق بدم بتهمت آنم گرفته بود
میخواست تاب و طاقت دیدارش آورم / در جان نشسته بود و عنانم گرفته بود
از مهر زانکه فاش نسازم رموز عشق / جان را بسرور داد و زبانم گرفته بود
میخواست چشم خیره نه بیند جمال او / سر تا قدم چو روح روانم گرفته بود
محرم نبود عقل و خرد در حریم وصل / بیخویش و مست و واله از آنم گرفته بود
روزی که بار بار امانت همی سپرد / کس را امین ندید از آنم گرفته بود
گفتا که کیستی تو بگو قطب دین بمن / گفتم که بنده ات بجانم گرفته بود

روزی که روح ما قفس خاک کو نبود / او را بغیر یار کسی روبرو نبود
روزی که سر عشق بگفت می شنید / یک شمه در دو کون ازین گفتگو نبود
آنجا که عکس یار در آئینه سی نبود / جز این حجاب پرده هستی ز تو نبود
زان می که مستی آورد و عقل را برد / او را بهیچ چیز دگر انس و خو نبود
روزی که دید دیده جان روی یار خویش / زنگار هستیت همه رو برو نبود
رنگی که بوی معنی یکرنگی آورد / جز وی بهیچ چیز از رنگ و بو نبود
روح تو بود طالب دیدار قطب دین

تن را چو حد و زهره آن گفتگو نبود

شبی که بر رخ آن ماه روی ساده بود — چو برگ گل که بر او شبنمی فتاده بود
همیشه یار من ای سرو کرده تقلید — ز پا نشین اگرت این هوس اراده بود
دلم سیاه و پریشان زان شده مایل — که یار من ز همه مهوشان زیاده بود
به آب چشمه حیوانش احتیاجی نیست — به هر که روی به خاک درش فتاده بود
جهان اهل هوس می‌باشد بدرگه او — که در بروی اسیران او گشاده بود

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین
دمی که دلبرش اندر نظر ستاده بود

هر که خط نیستی در خود کشید — بیگمان دیدار یار خویش دید
زنده جاوید میدانی که کیست — آنکه اندر راه جانان شد شهید
کیست میدانی تو گویای خموش — هر که دارد با خموشی گفت و شنید
هر که خواهد مرد این میدان شود — مرزبان بیا پیش جانی میدهد
گنج مقصود ار همی خواهی کسی — نیستی آمد در آخر کلید
بی حجب بیند جمال یار خویش — پرده پندار خود هر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت
رو تو پنهان شو که او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند — خانه بود و جود خویش ویران میکند
مرغ دل گو اندر قفس آرام داشت — سوی برج وصل دلبر بازپران میکند
با هوای [illegible] آه و افغان میکند — آنچه دانی رنجه درد عشق با جان میکند

هر کرا بوئی ازان جانان رسید در مشام / بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکنند
از خودی بیرون قدم زن تا روی این راه رو / بیخودی این راه را بر خود آسان میکنند
نیم شب برخیز و عذر جرم خود کن پیش دوست / در دل شب خود علاج دردمندان میکنند

قطب دین ذکر حبیب خویش میگو روز و شب
زانکه ذکرش سالکان را از اهل عرفان میکنند

بازها هم دم ز عشق دلربائی میزنند / خیمه در کوی حبیب جانفزائی میزنند
می ز جام وحدت ساقی باقی بیخودند / زان سبب از بیخودیها هوی هوئی میزنند
گشته فارغ از خود و از خیر خود دیوانه وار / دم ز بزم وصل یار آشنائی میزنند
باش حاضر سالکان نازنین در هر سحر / بر سر خوان وصال خود صلائی میزنند
رو گدای درگه او شو که از روی کرم / سکهٔ دولت بنام هر گدائی میزنند
وز نگر در مفلسی آن کوی از وارستگی / بر سر تخت سلیمان پشت پائی میزنند

قطب دین در جست و جوی گوهر نایاب عشق
در میان بحر غم دست و پائی میزنند

آتش عشقش چو باد هم شعله در جان میزنند / همچنان عاشق دم از دیدار جانان میزنند
عاشقان را راحتی بهتر ز درد عشق نیست / مدعی باشد هر آنکو دم ز درمان میزنند
در بیابان وصالش مست او از بیخودی / پای خود را بر سر خار مغیلان میزنند
هر که روزی پرتوی از روی جانان دیده است / طعنه امروز بر خورشید تابان میزنند

قطب دین را نیست پروای کسی در عشق یار
داستان عشق دلبر را بدستان میزنند

چو از کلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد
بعالم هر کجا اهل دلی بیند برو ریزد

بقتل خویش دل بنهاده ام در کوی آن دلبر
که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد

ز مستی بر سر کویش بکن حلیم که آن ساقی
بکام هر زبان از چشم وحدت یک سبو ریزد

خدایا بی نیازم کن ز بحر خویش می‌بینم
که آب روی من پیش کسان چون آبجو ریزد

مشو مغرور بر رنگی که بینی در ره جانان
که رنگ روی عشاق در شرابی بنگ سبو ریزد

زبان بربند قطب الدین ز اسرار خداوندی
که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمی‌رسد
راهیست پیش من که بپایان نمی‌رسد

یعقوب وار دیده براهش سفید شد
وز مصر قاصدی سوی کنعان نمی‌رسد

بر خاک آستانش فرو ریز چشم تر
کابی بآب دیدهٔ گریان نمی‌رسد

خواهم ز بحر یار کنم چاک پیرهن
از ضعف دست من بگریبان نمی‌رسد

بیچاره در بلا ای روحم بکوی دوست
اما بوصل دوست بپیران نمی‌رسد

ای قطب دین تو پیشتر از مرگ خود بمیر
کس پیش یار خویش چو با جان نمی‌رسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد
نخورد غم که مثال تو نگاری دارد

نه کند از غم دوران سر مو اندیشه
هر که چون سایهٔ لطف تو حصاری دارد

گر بصد سال بماند نرسد در رحلت
هر که غیر از غم اندوه تو کاری دارد

هر دو ایمن شد که جانباز نه در ره عشق
آن پری بر سر کویش ز تو عاری دارد

سوخت پروانه صفت قطب دین از آتش عشق

چون نسوزد که چو تو طرفه نگاری دارد

ترا نزد که راه ما سر کوی فنا بود
پایان راه ما بتحقیقت خدا بود

حاجی ره حجاز رود ما ره خدا
میدانکه راه ما بخدا از وجدا بود

امروز کوس عشق چو بر بام ما زنند
عالم پر از صدای هیا هوی ما بود

شرم آیدم ز گشت گلستان لاله زار
چون دیده بر جمال دلارام وا بود

ما را چه دوست کشته شمشیر عشق کرد
ما را مگو که مرده که از وی بقا بود

امروز دولتی که ز عشقش ما رسیده
یارب دگر ز گردش دوران کرا بود

هر کس چو قطب دین گذرد از وجود خویش
از راه بیخودی بخدا آشنا بود ؞

نو بهار آمد و آفاق معطر دارد
گل شگفت و چمن و باغ منور دارد

بوبها می شنوم از همه اطراف جهان
هیچ بوئی به از آن نیست که دلبر دارد

جذبهٔ عشق مرا بر سر کویش آورد
کیست کو بهتر ازین هادی و رهبر دارد

هست بسیار در آن کوی اگر عاشق لیکن
همچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد

عاشقان سر کو را تو مخوان مفلس کوی
هر سر از سلطنت عشق وی افسر دارد

دور افتاده ام از گردش ایام از وی
چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانهٔ عشق
ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و مستی ما را ز ما کشید
وز روی خویش پردهٔ شرم و حیا کشید

بنمود روی خویش و ز ما برده عقل و هوش
وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید

یا رب چه مظهری که ز روی تو پرتوست / هر کس که دید رخت بکوی فنا کشید

یک قطره از شراب وصال تو هر که خورد / سرمست دائم چنان که جهان نظر کشید

بر خاک آستان تو هر کس که رو نهاد / کحل بصر ز خاک تو در دیده کشید

هر کس که دید وصل تو در خلوت خویش / قانع شد و ز هر دو جهان پای وا کشید

چون دید قطب دین که حجاب تو خودی بود / از هستی وجود خودش دست وا کشید

هر جا چو دوست آید و تیغ فنا زند / از عشق خویش آتش در جهان ما زند

صاحبدلی که کشته شمشیر عشق گشت / میدان یقین که خیمه بملک بقا زند

گر در جهان صد ره ندا زند در عشق / جبرئیل پاسبان درگه مولا نوا زند

هر یک بلا که بقامت خود زند شده / آدم قدم ز روی شرف بر هوا زند

آه درون عاشق از آن است کاه که / کز نور عشق ملک وجودش جلا زند

زاهد برو که در دل تو درد عشق نیست / عاشق کسی است کو بجهان پشت پا زند

قابل کسی بود که بملک وجود خویش / سرهای سرکشان به دم تیغ لا زند

پنهان شد از وجود خودش قطب دین تمام / کو عاشقی که خیمه به پهلوی ما زند

هر که او را آرزوی دیدن یاری بود / باید آشنا را با چشم گهرباری بود

عاشق صادق نباشد تا بلا باشد [illegible] / غیر نیست که دلبر خود هر که را کاری بود

رانده چون مگس بر شهد [illegible] / از نگس کمتر ندیدم ره کمترین عاری بود

پای خود را اگر کشد از کوی او [illegible] / نیست نیک هر کجا گنجیست با ماری بود

بر سر کوی حبیب خود مشو از بیم غیر
نیست عاشق هر که او را بیم از اغیاری بود
همچون بود زنار باطن خودپسندی بیگمان
زیر خرقه زاهدان را طرفه زناری بود

قطب دین گر عاشقی کو ناله های زار تو
عاشق آن باشد که آن را ناله زاری بود

آنها که دمادم بتجلیش نگرانند
آن باخبران جمله ز خود بیخبرانند
آن قوم ز جمعیت باطن همه فردند
از خویش نهان گشته و در روی نگرانند
صیقل زده اند آئینه روشن خود را
کی تیره و تاریک مثال دگرانند
آن یار گرانمایه که در پرده ناز است
آن قوم دمادم همگی پرده درانند
آنها که فنا گشته اند از خود تمامی
در راه حقیقت همه صاحب نظرانند
جمعی که ندیدند رخ او ز کثافت
حیوان صفتانند ز حجابی بی بصرانند

ای قطب دین از پرده بیا بیرون آی که
زانرو که درین پرده همه بیخبرانند

آن جاهلی که غیبت درویش میکند
در پیش آئینه صفت خویش میکند
انکار اهل فقر مکن زانکه مصطفی
از روی صدق فخر بدرویش میکند
آئینه ایست هر که نهد پیش چشم خویش
بیناییش ازانکه بود بیش میکند
هر کس که جنگ کرد و نفس خبیث خویش
غم ورا اگرچه بیش بود او بیش میکند
انکار اهل دل مکن ای دوست گفتمت
چون نفی اهل دل همه بدکیش میکند
دارد خدا چه جای بخلوت سرای دل
ای وای بر کسی که دلی ریش میکند

ای قطب دین چنانکه اندیشه ترتیب

واتم خدای فکر بد اندیش میکند

جماعتی که رخ یار در نظر دارند — بغیر دیده سر دیده دگر دارند
نهان شده همه در بحر عشق سرتاپا — تمام عشق شده کی ز خود خبر دارند
ز بیم همت طور رفته اند تا سر دست — ز نخل همت خود در مید هم ثمر دارند
نشسته بر سر آن کوی لاابالی وار — ز بهر تیر غمش سینه را سپر دارند
اگرچه بر سر آن کوی جا عبث قرار آباد — ولیکن از خطر بعد دیده تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین
چنان روند که گوئی تمام پر دارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند — کاری که کرده اند عزیزان همان کنند
فانی شوند جمله ز بود و وجود خویش — بی خویش خویش را سوی جانان روان کنند
محرم نمیشوند بخلوت سرای یار — خود را ز خود بگه تمامی نهان کنند
وصفش بصد زبان نتوانند شرح داد — بر تن اگر بهر سر موئی زبان کنند
ما طالبان جلوهٔ خوبان عالمیم — با ما حدیث جلوهٔ خوبان بیان کنند
ما را خلیده خار غم گلرخان بدل — با گلرخان حکایت این ناتوان کنند

گوید حدیث عشق بتان قطب بی کلام
باشد که طالبان سخنش داستان کنند

گو طالبی که نام ترا ورد جان کند — دل را برای تیر غم تو نشان کند
طالب کسی بود که درین کوی هر زمان — در جستجوی وصل تو ایثار جان کند
گر طالبی که بهر رضای تو ساعتی — ترک نشست خاسته ز خلوت جهان کند

انسوس زانکه نیست درین دهر کاملی
تا در ره وصال توام امتحان کند

یارب کجاست سنگ محک جهان گوهر او
فرق طلای ما زمس دیگران کند

نکند کشایش دل من در جهان کسی
ما را عنایت تو مگر کامران کند

از حد گذشت محنت و اندوه قطب دین
آن را مگر فروغ رخت شادمان کند

از دل اهل وفا بوی خدا می آید
بخدا کز دل او بوی وفا می آید

چه روی جانب کعبه که زند می اخلاص
آن بطوف دل ارباب صفا می آید

بروای زاهد در حلقه رندان منشین
کز دم سرو تو بوئی ز ریا می آید

بنگر آن عاشق صادق که چسان از سر صدق
پیش تیغ ستمت بی سر و پا می آید

هر کرا دیده و دیدیست به بیند که چسان
یار هر لحظه درون دل ما می آید

نازنینی که نهان بود پس پردهٔ راز
پرده برداشته و چهره کشا می آید

تا رسیده بسر کوی فنا قطب الدین
از چپ و راست برو تیر بلا می آید

هر که آن را بسر کوی تو منزل باشد
آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد

هر که را لذت عشق تو نسوزد خرمن
لذت دولت دیدار تو مشکل باشد

چه سعادت به ازین در دو جهان می باید
پای هر کس بسر کوی تو در گل باشد

فارغ از هر دو جهان گشت ز غم شد آزاد
هر کرا درد غم عشق تو در دل باشد

زنده در هر دو جهان گردد و مرگش نبود
هر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد

دولتی معتبر از ین نیست بعالم آنرا
که بعشاق سر کوی تو داخل باشد

قطب دین از آتش جانسوز تو بنگر که چسان
سوخت پروانه صفت تا بود وصل باشد

روزی که یار از من بیدل جدا رود ‌‌ دانی که بر دل من مسکین چها رود
آنکس که روی یار ندیده بچشم خویش ‌‌ باید که بر سر ره صدق و صفا رود
هر تیره دل نه لائق آن پایه ناز نیست ‌‌ لائق کسی بود که نه هستی سوا رود
هرگز قبول یار نرسد لاف عاشقی ‌‌ عاشق کسی بود که درین ره فنا رود
غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش ‌‌ میگوی ذکر او که ترا دیده وا رود
در راه دوست درد و جفا بایدت کشید ‌‌ بی درد کس ندید که او را شفا رود

گویا رقیب قطب دین از کوی او برد
عاشق از کوی دلبر جانی کجا رود

اسیر عشق ترا با غم چه کار بود ‌‌ چرا که سوز در آتش خیال یار بود
دل خود از همه فکر و خیال بی پرواه ‌‌ خیال او همه دیدار آن نگار بود
دلش یکی و خیالات او یکی باشد ‌‌ کجا چو مردم دیگر دلش هزار بود
همیشه فارغ و وارسته از جهان باشد ‌‌ اگر هوای می معشوق بیقرار بود
خوشست عشق اگر یار بیوفا نبود ‌‌ وفای ماهوشانرا کی اعتبار بود
مرو تو عاشق شیدای آن نگاری باش ‌‌ که خوب و زشت جهانرا بدو مدار بود

بگوی عشق دل قطب دین ز غم رسته
دلی ز سوز غم عشق او فگار بود

چون اهل حال پرده ز جهان آستین زنند ‌‌ آنجا فرشتگان سر خود بر زمین زنند

آیند بیگیان همه گرد میان عرش
در مجلس سماع همه آفرین زنند

در دل چو یار جلوه کند جمله کائنات
بر خاک آستان سر نقش جبین زنند

خوش گفت بایزید که در جبه ام خداست
دانم که صوفیان نفس از در آستین زنند

منکر مباش حال دل اهل شوق را
می باش بر حذر که نفس آتشین زنند

زاهد بماند در گرد از هستی وجود
عشاق کوس رحلت ملک یقین زنند

چون با این طریق خاص مسائل نه دینی است
عشاق چنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ از این و آنم کرد
فروغ روی تو وارسته از جهانم کرد

گداخت آتش عشق تو آنچنان تن را
که همچو موی میان تو ناتوانم کرد

خیال دوست غمت تا مرا کشید آخر
اراده که درا بود آشنا نم کرد

ببین که سوز غم عشق تو چه کرد بمن
ز خویش بیخبر و رسوا از این و آنم کرد

ز من ربود غمت عقل و وهم و مجنون کرد
میان خلق بدین عیب داستانم کرد

نشسته در پس زانوی غم شبی بودم
فروغ روی تو ناگاه شادمانم کرد

چشیده شربت وصل تو روش قطب الدین
چنانکه از غم وحدت سبوکشانم کرد

افتاده ام جدا ز دیار و ز یار خود
تا کی جفا کشم ز غم غمگسار خود

دلبر چو گنج جای بویرانه میکند
ز نیسان بود که [illegible] کنار خود

بی روی یار مایه و سودم یکی شده
دلگیر گشته ام [illegible] کار خود

من با بی خبر نعمت دلدار در وطن
عزم سفر کنم [illegible] دیار خود

خدمت کنم بجان سگ کوی آن نگار — بیمار اندرین بهانه کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم پنهان خوری مگر
پنهان بماند درد خود از غمگسار خود

ز هستی وجود خویش هر کس که فنا گردد — یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد
کسی کو نیست عاشق بر جمال ماه رخساری — بدرد و محنت و بیداد دوران مبتلا گردد
کسی کو در دل شب بر درش نالد بصد زاری — ز وصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد
مرو هرگز بدنیاپرست دون جاهل — که با او هر که همصحبت شود دور از خدا گردد
بیا رو بر در مردان حق تو از سر اخلاص — که مس قلب تو از یک نظرشان کیمیا گردد
کسی کو خدمت پیر یقیت میکند از جان — یقین دانم که اندر دین و دنیا پادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود انس گیرد
مگر در راه معنی از وجود خود جدا گردد

دلدار رفت و خسته دلان را دوا نکرد — وز خود رقیب روی سیه را جدا نکرد
گفتم که غیر من نبود همرهش کسی — کس ای رقیب پهلوی دلدار جا نکرد
هرگز دو یار همدم و همدل ندید کس — کآخر فلک بجور و ستم شان جدا نکرد
از خرمی و ذوق کسی خنده میکند — کآخر ز روی درد و الم گریه ها نکرد
دل در جهان مبند که بدعهد و بیوفاست — زالیست پیر و هر که با کس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوشحال آنکه رشته دل زو جدا نکرد

کسی کو یک زمان با دلبر خود همنشین باشد — یقینی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

زمین و آسمان نبود حجاب روی آن پاک — که از نعلین مردی گرد او را بر جبین باشد

مباش اندر پی آزار عشاق سر کویش — که ایشان را دل شب تا بر آهی آتشین باشد

همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن — مرا در عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد

برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی — که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد

برو کشور کشائی عالم دل باش گر مردی — که اندر عالم دل صد هزاران شهر چنین باشد

نباشد قطب دین را آرزوی غیر ازین معنی — که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

دمبدم از درد و غم از دیده ام خون میرود — دارم اندر دل چنان دردی که افزون میرود

بسکه افگار است دل از تیغ تیز عشق یار — از مژه سیلاب چشمم همچو جیحون میرود

گه کشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا — زین سبب هر لحظه ام حال دگرگون میرود

زاهد ار حالم بیابد میشود زنار بند — عقل ار بیابا نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین ز درد عشق ناله هر سحر — آه دردآلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می آید — دلم خون میشود و ز هجر در فریاد می آید

کسی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود — قبول طبع آن دلدار ما ورزاد می آید

برای سرو بستان از خجالت پشت خود خم کن — که آن دلدار من با قد چون شمشاد می آید

بیای عاشق و دلشاد بنشین بر سر کویش — که آن کشور کشای دلربا با داد می آید

چو چندی بر سر کویش نشستید باز میگردد — مگس چون بر سر کویش رسد قنّاد می آید

کسی چون پرتوی از روی آن دلدار دریابد — فرشته بر درش مهر مبارکباد می آید

حدیث عشق هر کس نشنود وارسته میگردد
بگو ای قطب دین هر کس از و دلشاد می آید

درروم ای همنفسان داروی درمان بکنید — هرچه گویم سخن از غیر خدا آن نکنید
خوبرویان همه بینند پریشانی من — زلف خود بسته گذارید پریشان نکنید
همه چون بی بصرانند یقین میدانم — وصف و تعریف سر و دهن و خوبان نکنید
عالمان چون ورق عشق نکردند ازبر — پیش مجنون صفتان ترک دبستان نکنید
زاهدان وصف خودش را انبساط چند کنید — چون ندیدید جمالش صفت آن نکنید

قطب دین خوش سخنی گفت یکی مست خراب
عاقلان نفی می و مشرب رندان نکنید

تا روی تو آئینه صاحب نظران شد — هر کسی نظری داشت بروت نگران شد
تا گشت گل روی تو از پرده پدیدار — بلبل صفت عاشق بدبخت جامه دران شد
تا تیغ تو خونریزی عشاق کشیدی — از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد
هر گوشه که باری ز بلا یکسان نکشیدند — منصور ره عشق کشته آن بار گران شد
آنها که خبر از غم عشق تو ندارند — دیدار تو کی لایق آن بیخبران شد
محرم نبود گوش کر از نغمه داود — کی گوهر اسرار تو در گوش کران شد

ای قطب دین از مروز شده عاشق رویت
کز روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیر غم عشق گرفتار آمد — در حریم حرمش واقف اسرار آمد
بر سر ای سالک از خویش نهان شو که یقین — لشکر عشق درین بادیه غمخوار آمد

بحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر
زانجهت عاشق دلخسته چه بر کار آمد

هر که در راه طلب فانی مطلق گردید
بیگمان پردگی پرده اسرار آمد

عاشقی نیست که فارغ بود اندر رامش
درد را عاشق بیچاره طلبگار آمد

قطب دین گشت نهان چونکه درآمد دلدار
زانکه پیش رخ دلبر ز خودش عار آمد

لذت عشق هر آن بی سر و پای که چشید
پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید

دیده دل برخ یار هر آنکس که گشاد
بیخود از ذوق رخش جامه جان را بدرید

چون نیاورد ملک تاب جمالش بیکبار
آدم خاک صفت بار امانت بکشید

هر که از خود نرهیدست نه بیند او را
ای خوشا عاشق صادق که ز هستی برهید

قطب دین کیست درین راه بگو دولتمند
هر که تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هر که ماوا میکند
عاقبت بر روی جانان دیده اش وا میکند

خانه دل پاک کن از زنگ عصیان زود تر
زانکه دلبر در دل پاکیزه ماوا میکند

گوییا از معشوق فردا روی خود خواهم نمود
هست عاشق هر که او هر روز را فردا میکند

پیشه عاشق نباشد صبر و آرام و قرار
عاشق اندر عشق خود را از وجود سودا میکند

عشق و رسوائی بهم چون شکر و شیر آمدند
در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند

کیمیای عشق بر هر مس قلبی کو رسد
چون زر پاکش خلاص از تیرگیها میکند

ز آتش عشقش بسوز ای قطب دین سرتا بپای
سوز عشقت کادمی را فرد و یکتا میکند

آتش عشق از دلم سر میزند — شعله از نه چرخ برتر میزند
جذبهٔ عشقش در اقلیم وجود — آتش اندر خشک و تر در میزند
تا غم عشقش سپاه قلب ماست — هم بر قلب قیصر میزند
در هوای کعبهٔ دیدار یار — در قفس مرغ دلم پر میزند
هر که او گردد گدای کوی عشق — طعنه بر ملک سکندر میزند
هر کرا آن دلبر جانی او را خست — دولتش انگشت بر در میزند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنه بر خورشید خاور میزند

نقش رویت زد دلم صورت اغیار کشید — کز بد و نیک دو عالم همه رؤیت پدید
زندگیش بجدا باشد و ماند جاوید — هر کرا خنجر خونخوار تو اش ساخت شهید
همچو حیوان بجهان آمده و حیوان رفت — هر که از وسوسهٔ عشق تو از خود نرهید
پای هر کس که بکوی تو فرو رفت بگل — ماند آنجا و دگر از دو جهان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل ملک وجودش خندید

دیدهٔ هر کس که روزی بر جمال او فتاد — کی رود هرگز ز شادی چهرهٔ خوبش ز یاد
هر چه باشد در سرش اندوه ز دنیا تمام — سر برد بر یاد زلفین پریشانش بباد
پرتوی روزی از آن رخ دلبر کسی کو دیده است — از جمال دیگری هرگز دل او کی گشاد
یارب آن دلبر که میریزد مدام خون ما — در چنین عاشق کشی او را که باشد استاد
پیشهٔ دلدار جانان چون بود مردم کشی — عاشق بیچاره کی نزدی بر خود نهاد

میکشد جور و جفای محنت ایام را
بر امید آنکه روزی یار خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگو با قطب دین
لیک چون بر روی فتد چشمش رود بازش ز یاد

مجردان طریقت جماعتی دگرند
که زنده اند ز یار و ز خویش بیخبرند

دران مقام که شوید خرقه را تا شراب
لباس زاهد خودبین به نیم جو نخرند

مبین بچشم حقارت ببین تو ایشان را
که خود بعالم معنی ستون بحر و برند

عزیز هر دو جهان آنجا شدند یقین
که در لباس بشری بکوی دوست برند

بجرم عشق بدوزخ چه چشم شان باشد
بجستجوی دلارام خویش دربدرند

برو گدای سر کوی آن جماعت باش
تو قطب دین که شهان را بدهر تاج سرند

هر که در بادیهٔ عشق تو راهی دارد
به سر از خسروی فقر کلاهی دارد

پشت او را نتواند که نهد کس بزمین
هر که او همچو توی پشت پناهی دارد

نا نماند از رخ تو تیره دلان عالم
ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد

سرور ملک جهانست گدائی در تو
خوش گدائیست که او همچو تو شاهی دارد

آمده گنج غم و درد گواه عاشق
عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد

محنت و درد غم عشق سیاه دل ماست
ای خوش آنکس که چنین قلب سیاهی دارد

هر کرا پرتو رخسار تو بر روزنه افتاد
بی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از گنه کرده و ناکردهٔ خویش
نخورد غم که مثال تو الهی دارد

مژده ای دل که صبا مژدهٔ دلدار آورد — از حریم حرمش وعدهٔ دیدار آورد
شام هجران بسر آمد غم هجران بگذشت — مرهمی بهر دل خسته و افگار آورد
خود بهست دلبری کند صورت خود در ظاهر — آدمی را ز کف خاک پدیدار آورد
خود شود عاشق و معشوق کند خود را نام — عاشقانرا به بهانه همه درکار آورد
در ازل پرتو او بر دل غافل زد تاب — منکرانرا خود ازان نور بانکار آورد
جلوه کرد و نهان گشت قرار از ما برد — عاشقانرا همه زان جلوه با قرار آورد

قطب بین هرچه کند یار کند بی شک و ریب
هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جهان رسته اند — بمعنی همه ز انس و جان رسته اند
اسیران زلف پریشان یار — ز جمعیت این و آن رسته اند
چنان محو رخسار یار خود اند — که از خویش و کون و مکان رسته اند
ندارند غیر از غم عشق کار — ز فردوس و حور و جنان رسته اند
فروغ رخ یار تا دیده اند — بدان زنده اند و ز جان رسته اند
فرو رفته اند آنچنان در شهود — تو گویی که خود از میان رسته اند

ز شعر خوش و دلکش قطب الدین
اسیران عشق از جهان رسته اند

ای بیخبران غافل از یار جدائید — مهر رخ خود داده صلا یار بیائید
برهمه یکسان از رخ خود پرده ولیکن — از مهر تماشای دمی از خویش برآئید
در پرده عیان باشد و بی پرده نهانست — بینید اگر زنگ ز آئینه زدائید

از جانب معشوق حجابی نبود لیک — هر جا که حجابی بود آن جمله شمائید
بینید رخ یار گرانمایه چو مردان — از خواب گران جمله اگر دیده کشائید
عهد ازل یار نسازید فراموش — نعمای منت بینید اگر اهل وفائید

وارسته شوید از خود و از ملک دو عالم
چون قطب دین گر طالب دیدار خدائید

پیش کسی که عاشق اهل نظر بود — هر چیز غیر عشق بود دردسر بود
عقبی و هر چه هست بدنیا و آخرت — داند کسی که دلبرش اندر نظر بود
ایام بعد را نبود انتظار خطر — هر کس که بیشتر خطرش بیشتر بود
در رهگذر هر آنکه فتد بر زمین چه باک — از زیر چرخ هر که قدم صعب تر بود
دوری مجو ز یار خود ار مرد عاشقی — هر کس که دور باشد از آن بی بصر بود
ای وای هر که دور بود از وصال یار — چون خاک راه باشد و خاکش بسر بود

با خویش قطب دین نزنی لاف عاشقی
عاشق کسی بود که ز خود بیخبر بود

هر کرا بر سر کوی تو مقامش باشد — شربت وصل تو هر لحظه بکامش باشد
هر که او بی تو بر آرد نفسی در عالم — زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد
بادشاه دو جهان هست هر آن عاشق کو — کوس درد و غم عشق تو بنامش باشد
بنده آن نیست که از حکم تو سر می پیچد — بنده آنست که دست تو زمامش باشد

قطب دین رم ندهد مرغ دلش عشق ترا
ذوق دارد که چنین مرغ بدامش باشد

کسی که با چو توئی دست در کمر دارد
نه هرچه غیر تو باشد ازو نه سر دارد

ز پیش تو ببرد دیده هر که اندازد
کسی که از چو توئی چشم خویش بردارد

کسی که دور بماند از تو شمع ایمان را
ز باد حادثه کفر بیم خطــه دارد

برو تو زاهد و با انگشت رخصت مکن
که مست جام ازل شربی دگر دارد

خبر ز حال خود جان خویش تحفه برد
اسیر عشق همین در جهان هنر دارد

ز کوی او نتواند نهد قدم بیرون
خیال چهره او هر که در نظر دارد

ببدید چهره او قطب دین چو روز دگر
بعمر خویش نخواهد که دیده بردارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد
هر که بی عشق است در عالم مباد

هست چون لعلش مرهم جانهای ریش
شاد دل ما ریش بی مرهم مباد

چون غم درد تو آمد غمگسار
هیچکس اندر جهان بی غم مباد

عاشقان را طفل اشک آمد شفیع
چشم عاشق لحظه بی نم مباد

هر که غافل باشد از وی ساعتی
نیست آدم ور بنی آدم مباد

عاشقان را دست آویزی گیسوان
غیر زلفش غم اندر خم مباد

در هوای چهره زیبای یار
قطب دین را یاد بیش و کم مباد

هر که او را سیل جانانش بود
درد باید در دل و جانش بود

درد پیش آور که بیشک در جهان
هر کجا دردیست درمانش بود

نیست چیزی بود نه بیدردی بتر
داد دارد هر که ایمانش بود

نیست عاشق هرکه آنرا درد نیست   وانکه جانی نی پریشانیش بود
هیچ گل بی خار نبود در جهان   هر کجا گنجیست مارانش بود
هرکه رو اندر طواف کعبه کرد   کی غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن در ره محل
نیست این راهی که پایانش بود

در حریم وصل جانان هرکه محرم میشود   از همه سود و زیان دهر بی غم میشود
هرکه از جام وصال او بنوشد جرعه   بیخبر از خویش و بی پروای عالم میشود
کیست دانی همسر کیش طلبگار وصال   هر کرا درد دلست و دیده پرنم میشود
در دل هر عاشق صادق که یکره جلوه کرد   بیگمان او سرفراز هر دو عالم میشود
پیش عشقش بود و نابود جهان یکسان بود   گر گدائی باشد او مانند حاکم میشود
گر بود چون لاله پژمرده سر بر خاک راه   چون ببیند وصل یارش باز خرم میشود

قطب دین روزی اگر صد بار بیند وصل یار
کی تسلی یک زمان از بیش و از کم میشود

دلربا عاشق کسی کز دیده ها پنهان بود   گرچه پنهانست اما جانش اندر جان بود
در حقیقت اوست عاشق ما همه معشوق او   لیک میخواهد که اندر عاشقی پنهان بود
گرچه عاشق بود او ما را چرا می آفرید   از کف خاکی که عقل کل در و حیران بود
گر مصور نقشها را کلک صنع آمد ولیک   در میان مقصود اشیا در ازل انسان بود
خانه دل رفت و روبی ده که مهمان میرسد   رفته می باید سرائی کاندرو مهمان بود
هرکرا هر چند باشد مهر آن دلبر بدل   بیگمان آن یار جانی را ده صد چندان بود

ازدو عالم آرزوی هر کسی چیزی بود
قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

ازان به کسی را دیاری نباشد
که کس را بدو هیچ کاری نباشد

ازان به نباشد کسی در زمانه
که کس را بدل زو غباری نباشد

چنان زیستن خوش بود آدمی را
که در دهر زو اعتباری نباشد

برای خدا جور اغیار میکش
ندیدیم گلی را که خاری نباشد

زغوغای آشوب دنیای فانی
به از سایهٔ او حصاری نباشد

اگر یار خواهی گرفتن کسی را
چو یاری او هیچ یاری نباشد

مده قطب دین دل بدنیای فانی
ازان رو که آن را مداری نباشد

بکوی خویش چو آن یار آشنا سازد
مراد هر دو جهان را بما عطا سازد

مریض هجر مرا در کنج محنت افتاده
بود که درد من از وصل خود دوا سازد

زروی لطف نوازد اگر گدای را
نهاد بمسندش از خاک بادشا سازد

دگر بقهر براند ز درگه خویشش
درون پردهٔ اسرار کار ما سازد

زروی لطف نظر گر کند گدائی را
ز آشنا و ز بیگانه اش جدا سازد

توان آنکه نشاند مرا به بزم وصال
امید هست که کار مرا خدا سازد

ز هیچ غم نبود عمر جاودان یابد
چو قطب دین غم خود را بره فدا سازد

هر که روی تو به بیند بجهان جان چه کند
سبزه و آبروی آن گل و ریحان چه کند

زندگی بهر تماشای رخست می باید
هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند

پادشاه دو جهانست گدای در تو
بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند

خوبرویان همه چون اثر حسن تو اند
بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند

قیمت روضه رضوان بوصال تو بود
بی وصال تو کسی روضه رضوان چه کند

قطب دین درد غم عشق تو در جان دارد
درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو میزنند
جان میدهند و دم ز وفای تو میزنند

چون از ره فنا بوصالت رسیده اند
خود را از آن به تیغ فنای تو میزنند

سر پا برهنگان طلبگار وصل تو
در راه اهل دل ز برای تو میزنند

آنها که سرخوشان می عشق گشته اند
فریاد های هوی برای تو میزنند

کروبیان صدرنشین از ره شرف
کوس شهی بنام گدای تو میزنند

یارب چه منظری تو که ذرات کائنات
دست امید خود بعطای تو میزنند

ای قطب دین ز خویش گذر زانکه ناگهان
بی تو بکوی دوست لوای تو میزنند

هر که عاشق نیست با غم آشنائی کی کند
ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند

نیست عاشق آنکه از کویش برود جای دگر
عاشق اندر کوی جانان بیوفائی کی کند

هر که از خوان وصال او نوائی یافته
سرفراز ده هر گروه و بی نوائی کی کند

هر گدای راه خوان عاشق که عاشق در رهش
جز دل اهل دلی هرگز گدائی کی کند

هر که خود را دید دعوی خدائی میکند
عاشق بیخویشتن دعوی خدائی کی کند

عاشق اندر بزم وصلش محو جانان می‌شود / در حریم وصل دلبر خودنمائی کی کند

جام می آور بدست و بیخودی را پیشه کن
قطب دین عاشق در این کنج پادشاهی میکند

پاکبازان که سر کوی تو منزل دارند / از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند
گشته از سود و زیان و جهان فارغبال / پای خود در سر کوی تو نه در گل دارند
عشقبازان که نظر بر رخت انداخته اند / پرده کی پیش رخ خوب تو حائل دارند
آنجماعت که ز خود فانی مطلق شده اند / از ره بیخودی خود را بتو واصل دارند
عقل و علم و عمل و دین واده تمامی بر باد / کی سر و سودای مردم عاقل دارند
با محبت دست و گریبان شده اند همگی / حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند

هوس از به نهی از سر خود قطب الدین
زانکه در سر هوسش مردم قابل دارند

خوشا آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد / خصوصاً نیکبختی کو بتقبیل در جوانی شد
عزیز درگه جانان جوان پارسا گردد / سفید از آنکه سر از روی ضعف ناتوانی شد
نه بنیاد روزه بد هرگز اگر جا سد جهان گو شد / سعادتمند هر که از قضای آسمانی شد
بالماس سخن کی در معنی میتوان سفتن / تواند آن مگر کو واقف از سر نهانی شد
بجو و کی سر یار خویشتن افشا بگوییم / بود گاه زبان دل زبانهای بی زبانی شد
تواند می خورد دائم ز دست ساقی باقی / هر آنکس کو تمامی از وجود خویش فانی شد

ز هستی قطب دین بگریز آنکه مطلب آنرا
که در هستی حجاب از سوی جانان لن ترانی شد

آنکس که دید روی ترا شاد میرود
ملک وجود او همه بر باد میرود

هر کس ز هر غمی که کند رو بسوی تو
غمناک گرچه آمده است شاد میرود

آزاد نیست هر که بود بنده کسی
آنکس که بنده تو شد آزاد میرود

یا وصل تو اگر سخنی میکند خیال
چون دید وصل تو همه از یاد میرود

یا آتش کشد کنج غمت پیشه خامشی
هر کس نخست چو دید بفریاد میرود

هر کس که دیده دید تو نور جمال تو
بود وجود او همه بر باد میرود

تقوی است زاد بادیه عشق قطب دین
آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند
آیا بود که پیش خدا یک دعا کنند

پرواز داده از قفس جسم مرغ روح
منزل مگر از عالم لا منتها کنند

القوم از عنایت لطف خدای خویش
در دم سما زمین و زمین را سما کنند

یابند گر ز جانب جانان اشارتی
فی الحال جان خود تمامی فدا کنند

منزل کنند بر سر کویش ز شوق او
آنها که در حریم وصالش جا کنند

با خویش چند بار نشینیم قطب دین
ایشان ترا مگر بخدا آشنا کنند

بمن ز سوی تو هر گه خطاب می آید
دلم ز شوق تو در اضطراب می آید

چنان ز آتش شوق تو سوختم که مرا
ز جان سوخته بوی کباب می آید

ز بسکه فکر خیال تو میکنم شبها
بدیده کی ز خیال تو خواب می آید

نشاط عیش از آن از دلم گریزان است
که لشکر غم تو بی حساب می آید

کسی کز نیست نشد گو طلب مکن دیدار
که لذت نیستیش از تو جدا سبب می آید

ز خویشتن بگذر و در راه عشق تو ابی کشان
که آن نگاه پدید از تو سبب می آید

مرو بخانهٔ زاهد و در قطب الدین
که از دهان تو بوی شراب می آید

ز بوی نفس صبا نزهت بجز غم نمی آید
چو هر دم هر سینه ز غم بر سر همدم نمی آید

ازان در کنج تنهائی ببر ده غم گرفتم خو
که غیر از غم بکنج غم کسی همدم نمی آید

ازان رو دل مرا مانند غنچه تنگ بنشست
که بوی غیر غم می آید و مرهم نمی آید

چو اندر زندگی کس وصل آن دلبر نمی بیند
شادم چه بپای مرگ خود ما را مرگم نمی آید

بکن کوشش دلا زان پیش کز عالم کنی رحلت
دوباره تا بهیچ کس میدان در این عالم نمی آید

توئی مقصود عالم گر کنی ادراک یقین حاصل
ز تو چیزی که می آید ز جام جم نمی آید

سنال ای قطب دین از محنت و غم بر سر کویش
که محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمی آید

آن جماعت که نظر بر رخت انداخته اند
ز ابتدا هستی خود را همه در باخته اند

داده بر باد فنا بود وجود خود را
در بیابان محبت پای ز سر ساخته اند

آنچنان مست ز جام می وحدت شده اند
کز ره بیخودی خود را ز تو نشناخته اند

آن گروهی که رسیدند بسر منزل عشق
اسپ همت همه در کوی فنا باخته اند

دیده آنها که رخ خوب تو بی عیب و قصور
اول از سوز غم عشق تو بگداخته اند

قطب دین طوق بکن گیسوی او در گردن
عاشقان طوق بگردن همه چون ساخته اند

ای خوش آنکس که سرش مهر تو سودا دارد
خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد

نور عشق تو قرار از همه دلها برده
حالیا قصد دل شیفتهٔ ما دارد

ماه یکسان نبود نور بمغرب شمس چه چیز
ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد

هر کسی تاب ندارد که ببیند رخ تو
تاب رخسار ترا دیدهٔ بینا دارد

لذت عشق تو کی عاقل فرزانه چشید
لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد

هر کسی را ندهد تیر غمت بر دل ریش
تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هر که جام می ارغوان بود
عیشش بکام باشد و بختش جوان بود

خوش عالمی ست عالم وارستگی عشق
آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود

هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق
آنکس که مست عشق بود جاودان بود

بیخویشی ست پیشه عشاق کوی او
عاشق نباشد آنکه خودش درمیان بود

دنیا و دین فروخته عاشق به نیم جو
بیزار هر دو عاشق از این و آن بود

چشم طمع ز دیدن اغیار دوخته
کی در دلش محبت حور جنان بود

ای قطب دین تو پیشه خود ساز عشق دوست
هر کس هر آنکه پیشه کند خود همان بود

در عشق تو هر که نام دارد
در بندگی اهتمام دارد

بز خویشتن مراد هر دو عالم
نخچیر ز غمزه تو دام دارد

مستی ست ابد ز جام وحدت
لب بر لب تو مدام دارد

محروم ز رحمت تو کس نیست	فیض است که خاص و عام دارد
جانی که به پای ماکت بسوزد	مرغ دل ما مقام دارد
تا جان می عشق تو چشیده	عیشش دو جهان بکام دارد

خوشحال کسی که قطب دین وار
ذوق تو علی الدوام دارد

بیچاره درد عشق تو درمان چه میکند	وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند
از خار عشق تو بدل هر که گل شگفت	در صحن باغ او گل و ریحان چه میکند
آنکس که خوی کرده بغمهای عشق تو	دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند
در بزم جانفزای تو هر کس و می نشست	از میدهی یوسف کنعان چه میکند
ایمان حکایتیست غرض نور روی تست	کس بی فروغ روی تو ایمان چه میکند
باشد توانگر آنکه بود مست عشق تو	سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند

ای قطب دین مجوی تو سامان بکوی عشق
عاشق بکوی او سر و سامان چه میکند

هر که او آرزوی دیدن جانان دارد	دایما در طلبش دیده گریان دارد
از گل روی تو بوی آنکس که شمیده بوی	همچو بلبل ز غمش سینه نالان دارد
هر که کرده سفر بادیه کعبه دوست	کی غم سرزنش خار مغیلان دارد
مذهب و ملت عاشق همگی عشق بود	عاشق مست کی اندیشه ایمان دارد
زاهد اندر غم جان باشد و ایمان و اسلم	عاشقش ننگ نه ز ایمان نه هم از جان دارد
دین و دنیا همه بر باد فنا داده یقین	آن حریفی که درین بادیه عرفان دارد

هر کرا روز ازل با چو تو سر خوی بود ... پیش چوگان هیبت سر او گوی بود

هر که از با در گیتی بعشق تو زاد ... آدمی وضع و پری شکل و ملک خوی بود

هست عاشق کوی تو بلا آنست ... که کم آزار و عطا بخش و بلا جوی بود

عاشق آن نیست که پرگوی و بهت بود ... عاشق کوی تو باهمت و کم گوی بود

هر که در راه طریقت نکند خدمت پیر ... در حقیقت مثل چون گل خودروی بود

طالب قرب خدا از در دلها پیدا باش ... تا ترا آب روان رفته بهر جوی بود

قطب دین در چمن جهان گل خوشبوی بچین ... کانچه در باغ بچینی گل بی بوی بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می باید ... ز شوق سوز عشقش نالهای زار می باید

دلی هر کس جراحت گشته از تیغ عشقش ... نشان آن جراحت دیده خونبار می باید

هر آنکه بستۀ عشقش ز خود فانی بود بیشک ... به بزم وصل جانان محرم اسرار می باید

چه منصور آنکه سر عشق و لیز فاش گرداند ... سزاوار سر دارست سرش بردار می باید

همین که پیش بلا بر سر عشاق می آید ... دل عشاق کو پیش از بلا افگار می باید

ز دست ساقی باقی هر آنکه جام می نوشد ... ز خود بیهوش و با دلدار خود هشیار می باید

چو قطب الدین ز هر دو گذر از جهان بیشک ... کسی کو را به بزم وصل جانان بار می باید

هر که در عشق سرفراز بود ... از همه خلق بی نیاز بود

تو اگر عاشقی گذر از ناز ... هست سر عاشقان نیاز بود

گر بطنها هر نماز نگذارند ... جان عشاق در نماز بود

زاهدان گر حجاز میطلبند — طالب عاشقان حجاز بود
بهر خواب ار نهند چشم بهم — چشم دل شان همیشه باز بود
نیست پوشیده هیچ راز از وی — سجده هر که اهل راز بود
قطب این همچو شمع میسوزد — کار عشاق چون گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور — وز بوی خوش دلکش تو عطر معطر
صوفی که به نزدیک تو باشد همه مست — زاهد که ز تو دور بود گشته مکدر
آنکس که ز جام می عشق تو بود مست — هشیار نگردد نفسی تا دم محشر
اندر دو جهان هیچ سعادت به ازین نیست — آن را که شود دولت دیدار میسر
در بزم وصال تو و می هر که نشیند — با ملک سلیمان نه کند نیز برابر
محروم ز وصل تو هر آنکس که بماند — باشد بحقیقت ز همه چیز فروتر
باشد همه کس راز همه در سوا و راه — ای قطب چه بین و جانب او آر ز هر در

غرقه دریای عصیانم خدایا دستگیر — وز گناه خویش پشیمانم خدایا دستگیر
نی حضور طاعتی دارم نه ذوق حالتی — زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر
در میان فتنه آخر زمان افتاده‌ام — از چنین آشوب و دورانم خدایا دستگیر
پست همچون خاک راهم در میان خاص و عام — در جهان همچون غریبانم خدایا دستگیر
مفلس و محرومم ندارم زاد راه آخرت — از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر
دست آویزی ندارم غیر طاعت ما و تو — نا امید از جمله خلقانم خدایا دستگیر

زاد در راه کعبه وصل تو کی باشد مرا — در رهت افتان و خیزانم خدایا دستگیر
از قضا بی عمر من رود و زوال آورده است — با اجل دست و گریبانم خدایا دستگیر
دیو و شیطان گر کنندم وسوسه وقت مرگ — از فن و وسواس دیوانم خدایا دستگیر
هر چه پرسندم نکیر و منکر اندر زیر خاک — از محلی گر فرو مانم خدایا دستگیر
روز محشر گر بلغزد پای از پل صراط — هم ز دوزخ نگهدارم خدایا دستگیر

هر کسی فریاد از چیزی دم زند ای قطب دین
تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

ای گران جان از خواب سر برگیر — قافله رفت و تیز شد شبگیر
نیست نیکو درین ره آسایش — کوششی کن تو هم قلیل و کثیر
پیش رفت آنکه پیشتر برخاست — تو چنین مانده و پس از تقصیر
چشم تو کور و یار جلوه گرست — پاک ساز از غبار چشم ضمیر
تا نمیری بوصل او نرسی — وصل گر بایدت ز خویش بمیر
پیشتر از اجل بباید مرد — زنده باش وز خویش دل برگیر

قطب دین بی وصال یار بود
در جهان از خیالات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار — جان عزیز صرف کن اندر وفای یار
از نور عشق تا نشود سرخ چهره ات — محرم نمیشوی تو بخلوت سرای یار
خالی زمین دل ببر از نقش غیر کن — چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار
شاهان ملک فخر بخاک درت کنند — گر خواجگی گذاری و باشی گدای یار

شها ز دست قدرت جانان شوی اگر
مرغ دلت هوا کند اندر هوای یار

هرگز نگشت محرم خلوت سرای او
بیگانه هرکه ماند و نشد آشنای یار

خواهی بیار خویش نشینی تو قطب دین
از خویشتن برآی برای رضای یار

در مقامی که در آن روز نباشد شب تار
از تجلی رخش مهر شود و مه نمودار

عکس دلدار در آئینه جان در یابد
محو گردد که از او هیچ نماند آثار

بعد از آن چون ببرندش بمقامی دیگر
بدرد پرده و بیند لبی عاشق دیدار

چون شود فانی آن نور شود عاشق است
نام او گشت درین کوی دگر با عاشق یار

روی اش از پرتو انوار شود همچون عشق
وان مقامیست که باشند مثل چون گلزار

حال او گشت دگرگون و ز خود بیخود شد
ظاهرش با من و تو باطن او با دلدار

عاشقان سر این کوی چنین تا باشند
قطب دین با من خویش مرین کو بگذار

پرتوی هرکه ببیند ز رخ حضرت یار
غم ندارد ز هوس کوی دگر از اغیار

مخور از محنت ایام دلا غم که کسی
گل نچیند ز چمن تا نخورد نشتر خار

گر خدا میطلبی در ره او چون مردان
گام اول ز خود و عزت خود دست بردار

در میان تو و دلبر تو لی تست حجاب
از میان تا نروی او ننماید دیدار

دل تو انس چو با حضرت حق پیدا کرد
گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار

دل هرکس که پراگنده و در وسواس است
در حریم حرم دوست نمی یابد بار

قطب دین ز آتش سودای غم عشق بسوز

تا نماند ز وجودت سر موی آثار

ای از کمال وحدت تو عیب و نقص دور   وز پرتو جمال تو خورشید محض نور
بر هر چه آفتاب فتد سایه میکند   بر هر چه تافتی تو از آن سایه گشت دور
دور از تو نیست هیچ دلی را حضور لیک   صاحبدلان همه بحضور تو پر حضور
تو صابری و عاشق بیدل صبور نیست   موصوف کن بدین صفتم تا شوم صبور
از خویش و غیر خویش فراموش میکند   آن را که می فتد به سر کوی تو عبور

گر بایدت فروغ رخش قطب دین بسوز
از آتش محبت او دیده غرور

زاهد خلوت نشین رو چشم زهد از من بدار   عاشق سرمست را با زهد و با تقوی چه کار
لذت وصلش چه دانی چون نداری چشم دید   پاک کن گر وصل خواهی دیده دل از غبار
دولت دیدار نبود هر که او را درد نیست   توبه از بیدردی خود میکن اندر نزد یار
بیوفا بود آنکه او از عشق دلبر توبه کرد   در ره مهر و محبت آیدم از توبه عار
هر که مشهور از می معشوق چون وارسته نیست   منفعل باشد به پیش یار فردا شرمسار
گر تو مرد طالبی از وی دمی غافل مباش   گر همی خواهی درین ره باشی از اهل کبار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جانی کی ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور   پرده پندار ساز از نظر خویش دور
دیده دل باز کن تا که به بینی جمال   تا بکی از تیرگی صبر کنی از قصور
بند میان بنده وار بر در معبود جان   تا که بنجشد تمام جرم و گناهت غفور

دور هر یک زمان از در آن دوستان
خدمتش از جان گزین تا که شوی محض نور

در دل شب عرض کن حال دل خویش را
زانکه یقین حاضرست حضرت رب شکور

بندگیش کن مدام از اثر بندگی
محنت و غم بگذرد روی نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری خوش است
ناله و زاری تو روی نماید حضور

ای دل ار دوری تو از دیدار جانان غم مخور
در تو شاید رسد روزی بدرمان غم مخور

مدتی گر زیر بار هجر باشی پایمال
عاقبت گردی خلاص از بار هجران غم مخور

دور از آن دلبر اگر کارت بود یکسر خراب
کار تو سازد خدای کارگردان غم مخور

گرچه خوبان را نباشد عهد و پیمان درست
لیکن آن دلبر بود بر عهد و پیمان غم مخور

گر همی خواهی طواف کعبهٔ مقصود خویش
در بیابان غم از خار مغیلان غم مخور

گر همی خواهی بدلبر دست در گردن کنی
بر سر کوی وی از جور رقیبان غم مخور ٭

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی خیز زود
همچو غواصان بدریا از نهنگان غم مخور

رفت آن نگار آتشین با ساز تیز تر
از آه آتشین من ای دوستان حذر

دل رفت صبر رفت خرد نیز میرود
ای جان ز تن برو تو هم آواره دگر

عشق است کیش بنده اگر نیک و گر بد است
کردم عشق نیز من سخن خویش مختصر

روزی که یار جلوه کند در حریم دل
جان پیش او نهم بطبق بهر ما حضر

ای همنشین بدلبر خود بوده ام ولیک
امروز قانعم بنگاهی که بگذرد

در هر مکان که جلوه کنان دیده ام ورا
باشم همیشه منتظر جلوهٔ دگر

هر روز ماه روی وی افزون همی شود — هر شب گدازیش من درویش بیشتر

چون قطب دین بصورت طوطی سخنوریست
دارد طمع ازان دو لب شکرین شکر

هر شب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر — منتظر میباش تا دلبر کند سویت نظر
گر نه بیند دیدهٔ دل چهرهٔ دلدار را — پاک کن تو آئینه دل از زنگ هستی زود تر
بر فروز از جذبهٔ عشق در دل خود آتشی — تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر
کوششی کن اندرین راه و برو از خود میان — تا همه او گردی و از خود نماند هیچ اثر
از پی پندار بیرون آ که سد راه تست — هر چه داری جز هوای یار بیرون کن ز سر
هر چه بینی غیر حق را از هوایش جهد کن — نفی کن تو زود تا آنجا برا از خیر و شر

قطب دین تا کی ز هستی دور مانی از خدا
گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

بر روای عقل که از عشق ترا نیست خبر — سوی او پی نبری تا ز تو باقیست اثر
گوی مقصود ز میدان نتوان برد ز عقل — عشق باید که درین بادیه گردد رهبر
عقل گوید که برو دست ز جان نتوان شست — عشق گوید که درین راه میندیش ز سر
بگذر از جان و هم از ظلمت خود را انداز — همچو غواص درین بحر که یابی گوهر
مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد — کاندرین بادیه کس را به ازین نیست هنر
نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد — بایدا این حال مرا دست دهد یکبار دگر

قطب دین از سر و جان بگذر اگر مرد رهی
که درین راه نباشد هنری زین بهتر

ای مانده بخویشتن گرفتار — از راه حجاب خویش بگذار

در مدرسه قیل و قال تا چند — از علم یقین سبق بدست آر

مردان رهش بوصل شاد اند — تو مانده بزیر بند پندار

ما و تو بزیر ابد تا کے — از پیش وی این حجاب بردار

غافل منشین ز خود زمانے — از هستی خویش شو تو بیزار

خواهی که جمال یار بینی — از آینه ساز دور زنگار

چون سایه مباش قطب دین پست — پرواز بکن بسوی دلدار

دلا وقت سحر میباش بیدار — سر از بالین خواب ناز بردار

بکنج خلوت تاریک بنشین — گرت باید تجلی از رخ یار

همیشه باش ساکن بر در دوست — مشو غافل زمانے مهر دیدار

توجه پیشه خود کن چو مردان — برو احضار پیشه خود نگهدار

و مادم گوی ذکر حضرت دوست — برون کن از دل خود نقش اغیار

اگر جذبه شود در ره نصیبت — یقین میدان که هستی مرد آن کار

بروای قطب دین گر وصل خواهی — سلوک ورد خود از دست مگذار

ای یار مهربان زکرم دست من بگیر — لطف و عنایت از من درویش وا مگیر

گر دل بجانب دگر از تو عنان کشد — از ید قدرت و کرم خود عنانش گیر

از من مکن تو خدمت شایسته طلب — کم خدمتیست پیشه و کار من فقیر

توفیق ده مرا که بتوفیق نام تو
شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر

در پردهٔ حمایت خویشم نگاه دار
تا بی نیاز گردم از لطف شاه و میر

یک چیز دیگر از تو بخواهم که اصل اوست
مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر

وصل تو از تو مطلب قطب دین ام
مگذار دور از خودش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی خمار
زان می که باشد از وی جام عشق یار

خلق جهان ز بادهٔ تاک ار شوند مست
مستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار

پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک
مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار

نقل شراب مجلس دلبر چو جان بود
زان میکنیم جان به بهر یار خود نثار

بلبل ز شوق روی گل ار ناله میکند
ما را ز شوق یار بود ناله‌های زار

عشاق دلفگار ز تیغ غمم ار شوند
دارم من آرزو که کند جان من فگار

زان روی قطب دین ز سر جان خود گذشت
یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان روی ز رویت خوبتر
گر بغیر از تو نهم دل بر کسی خاکم بسر

دم بدم چون ماه رخسار تو افزون میشود
مهر من زان بیش میگردد و دمادم بیشتر

آتش سودای عشقش شعله زد در جان من
سوخت در ملک وجودم هر چه بود از خشک و تر

گر دمی صد بار قربانت شوم ای نازنین
آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر

رشتهٔ جان مرا پیوند جان خویش کن
کو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر

دارم امیدی که بینم چهرهٔ زیبای تو
تا بکی باشم با امید وصالت در بدر

قطب دین عشق ترا از هر دو عالم برگزید
زان سبب بر آستانت روز و شب بنهاده سر

ناصحا دیگر مجو از من که شد صبر و قرار — رو تو و دنبال کار خویش رو دست از من بدار
صبر و آرام از کجا آرند عشاق ورش — هوش بگذارد چو بیند لمعه از روی یار
پرتوی از نور جانان نیز بر طور اوفتاد — کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار
گر تو خواهی از تجلی جمالش پرتوی — فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار
گر مقامی فانیت سازد به پنداری جمال — کو بود خاصیت آن جلوه از اطوار یار
هر حجاب از پیش برخیز و شوی فانی او — چشم بر بند از همه گر نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان بایدی
کو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در دست ساقی بهتر است از جام جم — کی نماید از می جمشیدی و آید از زر و سر
نیست مست عشق اندر پای تو باشد گدا — خواهد از دست دلارام خودش جام دگر
هیچ دانی می پرست از خود چرا فانی شود — محو باشد در وصال یار از خود بیخبر
قوت هر کس را ز چیزی کرده اند روز ازل — قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر
گوش نه بر آواز جانان دار گر اهل دلی — زانکه هر دم میرسد آواز از دیوار و در
غافلان محروم باشند از چنین دولت مدام — زانکه دارند دیده دل کور و گوش هوش کر

قطب دین غفلت فرو نه خویشتن را پند ده
زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب تر

صبا بیا و غباری ز کوی یار بیار — غبار هستی از اندیشه دلم بردار

بدیده که ز خاک درش غباری نیست — بود بحر دیک دیده اش نشسته غبار

هر آن که ز آئینه دل غبار را نزدود — نگشت بهره ور او را تجلی رخ یار

کسی که بر سر کویش نساخت منزل خویش — ندید از رخ دلدار خویشتن آثار

غلام همت آنم که نقش همه اوست — بغیر فکر دلارام خود ندارد کار

حجاب خویش توئی قطب دین برون ز میان
ز پیش پای خویش زبانی و سر فرو بگذار

آنرا که نیست دیده جز این هیچ دیده های — کور است بی بصر ز خدا نیز بی خبر

مردان اهل حق تمام اهل دیده اند — دارند ازین دو دیده سوا دیده دگر

آنرا که نیست دیده حق بین کی آدم است — در ظاهر آدم است و بمعنی چو گاو خر

دیو است در لباس بشر آدم آمده — گرگیست صورتی بپوش کشیده بفرق سر

انسان مگوی هر که دران سوز عشق نیست — آنرا که عشق نیست بود همیشه سقر

زنگار معصیت ز دل خویش پاک کن — تا در ره وصال شوی صاحب نظر

ای قطب دین دل آئینه کن هر روی دوست
مردان راه را نبود غیر ازین هنر

تا توانی عیب جهان زیست پنهان کن اظهار — که نیاید ز تو بر سر موئی آزار

دست کوتاه کن از سود و زیان عالم — که نباشد ز تو کس را و ترا با کس کار

گوشه کن که شناسی بحقیقت خود را — هیچ غافل منشین بهر خدا لیل و نهار

گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب بگشای — این بود دولت جاوید که کردم اظهار

بر تو گر لشکر شیطان ز حسد زور آورد — صورت پیر مغان لحظه به پیش خود آر

سعی کن قطره خود را تو بدریا برسان / غرقه بحر شو و دُرّ معانی بکف آر

گشت چون غرقه بحر کرمش قطب الدین
وانگهی گشت پُر از گوهر معنیش کنار

زنده گشتم من ز یار و کشته آنم هنوز / ذوق شوق یار با شد در دل و جانم هنوز
در بیابان وصالش ذره سان گشته ام / آرزوی وصل او در ره گه بیابانم هنوز
گر ز تیغ عشق خون من بریزد یار ما / جان دیگر یابد از خواهم بهر جانانم هنوز
گر ز نیم وصل آن دلدار دور افتاده ام / همچو مردان همچنان بر عهد و پیمانم هنوز
در بهار عمر دارد هر کسی عیش و نشاط / من ز هجر دلبر خود دیده گریانم هنوز

قطب دین گر مدتی بی وصل جانان بود نیز
چاشنیٔ ذوق وصلش هست در جانم هنوز

ز هجر یار خود گریانم امروز / عجائب بی سر و سامانم امروز
بسان آهوی وحشی ز حیرت / میان مردمان حیرانم امروز
بجست و جوی خورشید جمالش / مثال ذره سرگردانم امروز
حیاتی یابم اگر بینم جمالش / که آمد بر لب من جانم امروز
نداند هیچکس درمان دردم / بگو او را کند درمانم امروز

بگو ای قطب دین بگریز زین غم
که دارد دست غم دامانم امروز

در ره فقر و فنا هر که بود اهل نیاز / در حریم حرم یار شود محرم راز
گر تو خواهی که بمقصود رسی در ره دوست / توشه نیست درین ره بخدا غیر نیاز

روی بر خاک درش نه که عجب کیمیاییست
در نکویی خود آن را نبود هیچ انباز

پادشاهی نبود غیر وی اندر دو جهان
اوست محمود دگرها همه مانند ایاز

هرچه باشد بود او را مثلی در عالم
هست از هرچه بود در دو جهان او ممتاز

روح در قطرهٔ دریای خداوندی اوست
زان دمادم بود از شوق وی اندر پرواز

قطب دین از همه ره روی بدرگاهش کن
کز همه راه در بارگهش باشد باز ❊

ز وصل یار خود شادانم امروز
که کرده جای اندر جانم امروز

دمی گر دور بودم از وصالش
بود در ملک جان مهمانم امروز

چو ماهی دور بودم گر من از آب
چو قطره ماهی عمانم امروز

بکام دل چشیده شربت وصل
خلاص از آتش هجرانم امروز

نباشد احتیاجم با طبیب
که کرده یار خود درمانم امروز

ز من دوری مجو کز دست رفتم
انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای همنفس قطب الدین کناره
که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریم حرمش هرکه شود محرم راز
بحقیقت در دولت بر خش گردد باز

هر حجابی که درین ره بود از هستی تست
بگذر از خویش و دگر دیده بدرویش انداز

خویش تنها نیست اگر هست چه با عاشق را
عشق از جانب معشوق ز عاشق همه ناز

به نیاز ار بسر تسلیم نهی برو رو دست
بهتر از روزه صد ساله و پنج وقت نماز

آن مقامیست که گه گاه کند عاشق ناز
ورنه باشد همه تن عشاق نیاز

قطب دین گر هوس دیدار دلبر دارد
پاسبان باش در آن کوی بشبهای دراز

عمری بآستان تو سودیم سر نیاز
شاید شوم ز بزم وصال تو سرفراز

چون دیده باز خواجه بود چشم نیکوی
ما بنده ایم خواجه توئی کار ما بساز

دارم امید آنکه کنی جای در دلم
خوش ساعتی که دیده کنم بر رخ تو باز

دادی نوید آمدن خود به نیم شب
چشمم بخواب زان نرود در شب دراز

تبدیل کار ما چو سراسر ز حکم تست
عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز

ما را درون پردهٔ خود پرده دار کن
وانگه درون پرده کن از محرمان راز

پیوست با تو هر که بکلی ز خود برید
اینست شرط ره بخدا از ره حجاز

هر کس چو قطب دین ببرد از وجود خویش
باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیده بگشا دل او گشت هویدا امروز
دیده رخسارهٔ آن راحت جانها امروز

غنچه زد باد صبا هر دو جهان در دل ما
فیض گیرند ازو مهر و مسیحا امروز

دل بیچاره که نمی دید رخش دیدهٔ دل
گشت بینا ز رخش دیدهٔ بینا امروز

دیده بیننده که پیش ز جهان جهان پنهان بود
جان جان گشته و در جان شده پنهان امروز

دل که در خانهٔ تاریک بدن پنهان بود
در دو عالم علمش گشت هویدا امروز

دیدم آن یار که اغیار ندیدش هرگز
زان رقیبان شده اند بر سر غوغا امروز

قطب دین گشت خلاص از غم هجران بنگر
کیست در دهر چو او عاشق شیدا امروز

دلا گر طالب سعادت و باشدت بخت فیروز / برو از بندگان درگهاو بندگی آموز
چو او را صد هزاران جلوه باشد هر زمان دیگر / هزاران جلوه که دریابی برو از عمر گیر آخر روز
اگر خواهی شود روشن دلت چون مهر عالمتاب / برو شمع دل خود را ز روی یار خود افروز
اگر خواهی ببال دلبری پری چو پروانه / برو بال و پر خود را تو بر شمع وصالش سوز
نشانی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد / شب قدر آن نمی باشد که آنرا آوری با روز

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جای خود
رموزی از غم عشق بتان از قطب دین آموز

منم گدا و توئی پادشاه بنده نواز / تو کار بنده عاصی بلطف خویش بساز
نشسته بر سر کویت مدام منتظرم / بدان امید که چشمم شود برویت باز
مکن حواله تو قتل مرا به تیغ اجل / نمای پرتوی از خویش جان کنم پرواز
نمیکنم بکس اظهار درد عشق ولی / شد اشک سرخ برخسار راز من غماز
ز گفتگوی کسان ترک عشق نتوان گفت / نشین بخلوت و در کن برون ز غیر فراز
براه عشق نشیب و فراز بسیار است / برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز
خوش است بر در معشوق ناله و زاری / چرا که در نه گشاید ز روزه و ز نماز
بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق / چرا که تا نچشی ذوق او نیابی باز

هزار شکر که شد قطب دین بدرگه تو
بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک رهرو سحر خیز / یکپاس ز شب گذشت برخیز
دلدار صلای وصل در داد / در حلقه طالبان در آویز

زندان همه می پرست گشتند / تو هم قدحی بکام جان ریز
از خویش فنا شدند جمله / بی خیر تو هم ز خویش بگریز
در بحر فنا شدند همه گم / چون قطره تو هم بوی درآمیز
این دوری تست هستی تو / از هستی خویشتن به پرهیز
چون هستی تو حجاب راه است
ای قطب دین از میان تو برخیز

هر که خواهد در دولت بخش گردد باز / گو برو ذکر خدا گوی بشبهای دراز
سالک از ذکر خدا قرب خدا می یابد / کس ندیدیم که مقرب شود از راه مجاز
باش در خلوت تاریک و بگو ذکر خدا / مهر بر لب بنه و دم بدرکش و با غیر مساز
در دولت هرچه بود غیر خدا سودا ول / نفی او میکن و بیرون ز دلت می انداز
خویش را صومعه صفت طعمه شهباز بکن / چون شدی طعمه آن باز تو هم گردی باز
قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا
بنشین بر سر آن کوی بشبهای دراز

بر درت هر که کند در دل شب عرض نیاز / تا امید از سر کوی تو نمیگردد باز
عاشقی کن بحقیقت برخ آن دلبر / بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز
بال همت اگر از هم بگشائی دانم / می توانی که کنی بر سر کویش پرواز
وصل آن یار اگر بایدت ای سالک راه / نیست آسان برو و جان عزیزت درباز
قطب دین جان بکف دست نهاد مرد رهی
ورنه این راه نشود بر تو یقین دور و دراز

بپوی هر که درِ عجز و معرفت شد باز
تواند آنکه سوی یار خود کند پرواز

گداخت هر که تن خود بزیر بار فراق
شود برابر جانیش عاقبت دمساز

نیاز پیشهٔ خود کن که در رهِ تحقیق
ندیده ام بجز از هیچ چیز به ز نیاز

بکوی عشق قدم نه اگر مجاز بود
رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز

عجب مدار که رسوای شهر گردم من
چنین که طفل سرشکم همیشه شد غماز

همیشه در حریف بپایان نمیرسد ره عشق
بکوی عشق بیا قطب من و جان درباز

در ازل یکبره ترا دیدم طلبگارم هنوز
نیست ممکن که جمالت دیده بردارم هنوز

خود بخود تخم محبت کاشتی در جان من
آن محبت را درون جان نگهدارم هنوز

دیده روزی دیده دل پرتو دیدار تو
بر امید بار دیگر دیده بیدارم هنوز

وانگه رم ساخت تیغ عشقت از روز ازل
مرهم وصلی همی خواهم که افگارم هنوز

تا می عشقت بکام جان رسید قطره
کس ندیده در جهان یک لحظه هشیارم هنوز

نیستم غمگین بخلوت شاد باشم زانکه هست
پرتو دیدار تو شمع شب تارم هنوز

گفته پایان کار ای قطب دین حیرانی است
گشته ام حیران حیرت چشم بیدارم هنوز

ای یار دلنواز دل بنده را نواز
کارش بلطف و مرحمت خویشتن بساز

چشم در اکشای که بیند جمال تو
هرگز در وصال بروپش مکن فراز

آنکس که روی خوب ترا دید بیگمان
گردد بمهر دو کون ز وصل تو سرفراز

لطف تو دست هر که بگیرد ز خاص عام
آن را کنی تو در حرم از محرمان راز

قهر تو هر کرا که براند ز درگهست — آن کیست کآورد دگرش جانب تو باز
کس بی عنایت تو بجایی نمی رسد — گر صد هزار بار رود در ره حجاز

باشد نیاز بر در جانان شفیع کس
مغرور قطب دین نشوی تا که از نماز

از هجر تو ناتوانم امروز — بگرفت غمت عنانم امروز
چون شاخ گیاه و شاخ بی بانم — پژمرده و ناتوانم امروز
چون ماهی دور مانده از آب — می میرم و ناتوانم امروز
بر خاک چو مرغ نیم بسمل — افتاده و ناتوانم امروز
وی لاله که بود داغ بر دل — سر تا بقدم چنانم امروز
شرحست چه دهم ز ناتوانی — القصه ز خود بجانم امروز

بنمای به قطب دین جمالت
باشد ز تو چشم آنم امروز

جانان بیا که مهر تو دارم بجان هنوز — نگشیده ام بکوی تو از جان عنان هنوز
تعلیم داده روز ازل داستان عشق — آخر نشد ز عشق تو آن داستان هنوز
شد عمرها که از تو جدا گشت روح لیک — دارد هوای وصل تو روح روان هنوز
روزی که درد عشق بقالب دمیده — آن درد کی برون رود از استخوان هنوز
کی گویمت که جای تو عرش است یا سما — بالا بود مقام تو از لامکان هنوز
وصف تو صد زبان کند ار عمرها کسی — برتر بود حدیث تو از عمر آن هنوز

گر قطب دین براه تو صد بار جان دهد

ور نبایدت یقین که بود رایگان هنوز

بی نیازی تو خدایا و ترا نیست نیاز پادشاه دو جهانی و نمی داری ناز

در صفت هست مرا کان تعجب ندانی بیقین بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز

بصفتهای خودم باید و عرض پذیر که به بینم رخ خود را بکن اید دست فراز

دلم از چهره تو دیدار خود دست روشن کن محرم خلوت خویشیم کن و با بنده بساز

مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس است کششی ده که کند سوی حریمت پرواز

در ازل از کرمت قدرت چو بدیدم رویت روی بنمای که بینم رخ زیبای تو باز

قطب دین بنده است از تو نوازش خواهد بنوازش که تویی پادشه بنده نواز

ای منم گشته خلاص از غم هجران امروز کو زده خیمه در اقلیم دل و جان امروز

گشته روشن دل و جانم ز فروغ رخ او چکنم روشنی مهر درخشان امروز

گل رخساره او در چمن جان چو شگفت نروم بهر تماشا بگلستان امروز

یوسف حسن حقیقی ز دلم چون سر زد دل کجا میل کند یوسف کنعان امروز

از غم سود و زیان دو جهان وارستم دیده تا افتاده مرا بر رخ جانان امروز

سر و سامان دل و دین همه دادم برباد نه دل و دین طلبم نے سر و سامان امروز

وین عجب تر که همه قطب دین می پندارش خود برفته ز میان و شده حیران امروز

بر سر کوی فنا جلوه جانانم بس پرتوی از رخ او مایه ایمانم بس

عیش و شادی جهان گرچه ز من بر تافت تخم دردو غم او در دل ویرانم بس

هر کسی گرچه بود در طلب دست آویزی
دست آویز من از زلف پریشانم بس
من بچیزی دگر از دوست نخواهم جانی
از فروغ رخ او زندگی جانم بس
طفل گر پیش معلم رود از بهر علوم
طفل دل چون سبق از عشق گرفت آنم بس
بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند
تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس
قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ
پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

ما را بغیر تو نبود التجا بکس
وز کس بغیر تو نکنم هیچ ملتمس
شبها بکنج خلوت تاریک خویشتن
می نالم از فراق تو ای یار چون جرس
تو پادشاه حسنی و من دادخواه تو
ای پادشاه حسن بفریاد ما برس
خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی
تا در میان حجاب نماند بیکس
آنکس که نعیم راه تو برابی گرو
تا قابلیت هنر او نیست هیچ کس
حیران از آن دلم که در آن رنج عشق نیست
چون از دو کون همت من در عشق بس
چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گیری
شاید شوی بپای بر دلدار هم نفس

همنشین از محنت بیداد هجرانم مپرس
مرده ام از هجر یار خویش و درمانم مپرس
راه وصل یار را پایان نباشد چون بپیچ
میروم هیچ نیستی از پیش پایانم مپرس
مرده باشد چون شفیع عاشقان گوئی زده
من نه شستم پا در چه پایان تو درمانم مپرس
دور بودم تا بغایت از وصال یار خویش
همنشین گشتم بیار خود ز هجرانم مپرس
هرچه بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد
فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

مرو سامان بود هر کس که دور از روی تو — من بدلبر اینش دارم ز تو بی‌سامانم مپرس

قطب دین در راه وصلش جان و دل در باخته
نیست جان و دل بهشتم از دل و جانم مپرس

ای مه من وصل تو دارم هوس — از دو جهانم هوس نیست بس
بهر وصال آرزوی وصل تو — شب همه شب ناله کنم چون جرس
وصل ترا از تو طلب میکنم — نیست مرا از تو جز این ملتمس
وا زنه بهر تو کنم بر درت — وصل تو خواهم ز تو ای دادرس
بهر هوای سر کویت مدام — مرغ دلم می‌پرزند اندر قفس
از دو جهان هیچ نخواهد دگر — آنکه بود با چو توئی یک نفس

تا نهد بر جان ز نعمت قطب دین
از سر کویت نگشته پای پس

نشاط وصل گل از بلبلان پرس — فروغ روی جانان از جان پرس
چه پرسی حال دیوانه ز عاقل — نشان بیخودی از عاشقان پرس
مپرس از بیخبر از ره نشانی — اگر پرسی ز میر کاروان پرس
چه داند ملامت واری گدائی — بر دو از خسرو صاحب قران پرس
نداند لذت دیدار هر کس — حضور وصلش از صاحب‌دلان پرس
چه پرسی تندرستان را تو از درد — نشان دردش از دلخستگان پرس
بیا پهلوی من بنشین زمانی — ز من احوال درد دیگران پرس

مجوای قطب دین از کس دوائی

علاج درد خود زان دلستان پرس

ذوق وصال یار ز هر بی‌بصر مپرس
وز بی‌بصر بصارت اهل نظر مپرس

عالم گرفته پرتو انوار آن جمال
انوار آن جمال ز هر بی‌بصر مپرس

ای همنشین مپرس تو احوال درد من
سیلاب دیده بین و ز خون جگر مپرس

از چشم سر توان لمعات جمال دید
انوار آن جمال ز هر چشم سر مپرس

هرکو سفر نکرد به ملک وجود خویش
حالات ملک باطن و لطف سفر مپرس

هرکس هر آنچه دید ازو می‌دهد نشان
آن راز او مجوی ز خیر دگر مپرس

اسرار عشق یار نهان نیست قطب دین
این رمز بس نهفته ز هر بی‌خبر مپرس

جانان بیا و با من بیچاره یار باش
یعنی ز سوی مهر و وفا یار غار باش

جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است
نیکو بیا و مرهم جان فگار باش

چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا
کو دیده بهر دیدن تو صد هزار باش

تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق
یکدم قرار بخش دل بیقرار باش

زاهد برو بصومعه ز عشق دم مزن
با زهد خشک خویش سیه روزگار باش

چون دست کوته تو به زلفش نمی‌رسد
آشفته همچو طره مشکین یار باش

عاشق بیا و هستی خود را همه بسوز
در بوته گداز تو صاحب عیار باش

تنها درون خلوت تاریک تا بکی
با من بیا و مونس شبهای تار باش

خواهی که کم نمانی رهی از وجود خویش
چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بکوش گر تو توانی و پند من کن گوش / مباش کاهل و چندانکه ممکن است بکوش
به نیم جرعه خلاصی ز خویشتن در دست / مباش غافل از الطاف پیر باده فروش
ورت مدام میسر شود چه خوش باشد / ز دست دوست لبالب پیاله نوشا نوش
نهان برو ره تحقیق و لا ابالی باش / عصا ز کف بنه و دور کن ردا از دوش
تن ضعیف و رخ زرد و دیده پر آب / چنین معاش کن ار عاقلی و صاحب هوش
چو برگ کاه ز هر باد بر مخیز ز جا / چو کوه پای بدامن کش و نشین خاموش
بسان دیگ بجوش دگر مرو ز قرار / مکن تو غلغل و در روغن خودت میجوش
نکو بیت که همه وقت استقامت ورز / مثال بحر گهی شورشی کن و بخروش

همین ست پند و نصیحت که قطب دین گوید
اگر تو مرد رهی پند او بجان بنیوش

کسی کز شربت دیدار او بیرون بود جانش / نباشد دیگر اندر هر دو عالم صبر و آرامش
هر آنکو قطره ای از جام وحدت خورد بیهوش است / چگویم حال آن عاشق که دائم پر بود جامش
بتی کز غایت خوبی بهر کس رام می گردد / برو جان را نثارش کن که تا شاید کنی رامش
بود ورد او صبح و شام مشتاقان خود بین را / شده نام نکویش ورد من من بنده ناکامش
ز زلفش اگرچه هست دام حلقه دلها / ولی مرغ دل من بوالعجب افتاد در دامش
دمی کز لعل خود خواند دم آن دم پنهان باشد / که من جان میکنم آن دم فدای لطف انعامش

کسی چون قطب دین گر جان نبازد در ره جانان
نباشد از وصال یار خود هرگز سرانجامش

دلا کوته مکن یک لحظه دست خود ز دامانش / مکن خود را پریشان چون سر زلف پریشانش

بکنج خلوت تاریک نشیمن شاید آن دلبر
کند یکره روشن خانه از خورشید تابانش

سر و سامان نمیدارد کسی کو عشق او ورزد
برو تحقیق کن یکروز احوال پریشانش

بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق
ندارد در دلش هرگز فکری نیست در جانش

ز جان بگذر دلا از دل اگر دیدار میخواهی
ندیدم هیچکس هرگز که باشد جان و جانانش

اگر تو گوهر نایاب میخواهی بدست آری
در آن دریا فگن خود را که پیدا نیست پایانش

رقیبان گر چه بسیارند ما را زانچه غم باشد
چو نی بسیار شد آتش فتد از خویش در جانش

ز شعر قطب دین دانم یقین انکار میدارد
کسی کو شک و شبهه خلل باشد در ایمانش

بروی نجا تا به بینم گرمی بازار خویش
مرهمی دردی فرستد از لعل رخسار خویش

سر بر آرای آفتاب از مشرق جانم که من
مانده ام مانند سایه در پس دیوار خویش

چون جواب از تو طلب را لن ترانی آمده
سحو خود تسلیم کن که یا رهم آید از اظهار خویش

قطرهٔ منصور در بحر تو گم نا گشته بود
زد انا الحق تا بری روزی ورا بر دار خویش

قطب دین را نا امید از بحر جود خود مکن
آیت لا تقنطوا خود گفته گفتار خویش

ای نه امیدی فگنده رخنه در ایمان خویش
صدق پیش آور مشو نومید از رحمان خویش

گر بعصیان کرده عمر عزیز خود تلف
توبه کن پیش از اجل مردانه از عصیان خویش

بر درش از توبه هر جرم خدا را آبروست
قطرهٔ آبی بدهم از رحمت رحمان خویش

از در او اندر آ و توبه کن مردانه وار
وز همه آلودگیها پاک کن دامان خویش

قطب دین گنج معانی با تو بیان آمده

گنج خود شناس اگر مرد رهی نهان خویش

در خرابات عشق بودم دوش
ناگه این ناله ام رسید بگوش

که بیا عاشق خراباتی
جام از دست یار خویش بنوش

تا بدانی که چیست لذت عشق
عاشقان از محبت و جوش خروش

چون بگوشم رسید این آواز
شدم از شوق او ز خود بیهوش

گشتم از هستی وجود خلاص
وز همه قال و قیل لب خاموش

در حریم وصال بنشستم
دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار می باید
دین و دنیا چو قطب دین بفروش

آن دلبری که سیر نگردم ز دیدنش
خواهم بود مدام دو دستم بگردنش

چون خوبی و لطافت او را نظیر نیست
گوئید نیکوان جهان جمله احسنش

چون قطره که بحر وصالش یکی شدیم
آن کیست در جهان که کند فرق از منش

آنکس که دور ماند ز نشرش گناه اوست
باشد حجاب او همه از ما و از منش

آن را که نیست درد وصال حبیب خویش
با او نشست خواست مکن دور افگنش

خواهی وصال خدمت پیر طریق کن
کوته مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب دین ز هیچ سر از امر پیر خویش
گر بایدت که خوشه بچینی از خرمنش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش
که میروم بر همت آب دیده پنهان پیش

دلم ز هجر تو مجروح گشته و بیمار
بیا که در قدمت صحت دل درویش

کنم همیشه سجود با خیال تو سخنان — ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش
نمیرود نفسی چون خیالت از نظرم — از آن شوم بتو هر لحظه ام محبت بیش
بیا که عالم فانی خیال و خواب بود — برون کن از دل خود مهرش ای مآل اندیش
نمیخورم غم دنیا و آخرت سر مو — چرا که عشق دلارام خویش دارم کیش

نکو که بگذرد از کوی دوست قطب الدین
کجا رود ز سر کوی پادشه درویش

حلقه بناگوشش هر که کند اندر گوش — باشد از جام می عشق مدام مدهوش
گردم کون ملک و بود از شرر جذبه عشق — گرمی عشق کند راه [illegible]
هر کسی را که گداز د شرر جذبه شوق — در ره عشق نباشد [illegible]
گر نبودی می و معشوق حقیقی برکار — عاشقان [illegible]
مردی آن نیست که از عیب کسی خود را پاک — [illegible]

قطب دین هستی [illegible] خدا
گر هستی میکن [illegible]

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش — [illegible]
صبر و قرار از من درویش برده است — [illegible]
چون آید آن نگار رود هوش من تمام — [illegible]
زان یار دلنواز شکایت نمی کنم — این شکوه میکنم که از روزگار خود
خواهم تمام دیده شوم مثل گو مباش — کز راه دیده دید کنم روی یار خود
جز آنکه مملکت بران در نثار تو — میسوزم و میگداز که بینی غبار خود

بیدار کن ز خواب دل خویش قطب دین
غافل مباش یک نفس از کردگار خویش

هرگز از ستم یار بود آزارش — ذوق و شوقی نبود در دل او از یارش
جز بهر از همی معشوق هر آنکو نوشید — کس نه بیند دگر اندر دو جهان هشیارش
هر که در ... الفت نفسی با او بود — نبود میل تماشای گل و گلزارش
حاجت که ... سلیمان باشد — خویش بود حال کسی کو شده برخوردارش
ای ... عشق ... — که ترا نیست مداوای دل افگارش
... عاشق نه ... — هم بگه در غم عشق کند تیمارش

قطب دین کیست درین راه بگو طالب دوست
آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

ذوق در آید بجان دل بمیان گو مباش — زندگیم عشق باد روح و روان گو مباش
رفته برون جان ز تن آمده جانان بمن — دوست چو جان در میان جان بمیان گو مباش
آتش عشقش بسوخت بود وجود تنم — از تن بجا ... نام و نشان گو مباش
... مقصود چیست عشق وی از هر دو کون — عشق چو پیدا شده کون و مکان گو مباش
... زبان و دلم مدح و ثنا گوی یار — گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش
هر چه بگویم از او هست از آن خوبتر — چهره خوب ورا شرح بیان گو مباش

مرد ز خود قطب دین جانش بجانان رسید
زنده بجانان چو شد جان بمیان گو مباش

هر که او آمد برون از پرده پندار خویش — بیگمان شد محرم خلوت سرای یار خویش

یار را با هر کسی گر الفتی باشد ولیک — هست الفت با محبت وره مهروی با سر ازخویش
شیوهٔ مهر و محبت چیست دانی سالکان — آنکه باشد با محبت هر یار را با یار خویش
زیر خرقه چیست چندین رشتهٔ زنار تو — زود تر گر وصل او خواهی ببر زنار خویش
تا بکی افسرده خواهی بود اندر راه عشق — گرم می سازد از آتش عشقش بر و باز ار خویش

قطب دین در راه معنی رهروی آمد بهر
روز باران و برف در راه وی از گلزار خویش

سالکا بیا و در ره عشق اهل دیده باش — از خود رسیده باش و بیا را رسیده باش
چون روی دوست را بیقین اهل دیده — ایدل بکوی دوست تو هم اهل دیده باش
عشاق می ز دست دلارام می خورند — گر عاشقی تو هم قدحی در کشیده باش
از راه بیخودی همه از خود بریده اند — گر مرد قابلی تو هم از خود بریده باش
این راه هیچکس بطلاق نرفته است — گر وصل یار بایدت از خود بریده باش
پشت رقیب خم شده از بار کرده گا — پشت تو گر ز بار ابا نشته خمیده باش

ای قطب دین چو یار پدید التجا بجسم
تو در پناه شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی مردانه باش — پیش شمع وصل چون پروانه باش
آشنا شو با همه خلق جهان — تا توانی از خود بیگانه باش
عشقبازی کن ز رسوائی مترس — گر حدیث عشق تو افسانه باش
بگذر از هستی خود گر عاشقی — وانگهی با یار خود همخانه باش
اندرین عقل کی آید بکار — مست خود از جام می جانانه باش

تو شنیدی این راه چون دیوانگیست
بگذر از عقل و خرد دیوانه باش

قطب دین از مفلسی غمگین مشو
چون صدف قانع شو و دردانه باش

ایدل بیا و آینه دار جمال باش
بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش

خواهی ز وصل یار شوی سرفراز دهر
در زیر بار درد غمش پایمال باش

لیل و نهار ذکر حبیبت زبان خویش گو
از گفتگوی کار جهان گنگ و لال باش

خواهان اگر ز تفرقه ازوی جدا شوی
کن یاد وصل او و بیاد اتصال باش

چون هر چه هست وهم و خیال است در جهان
مردانه در گذر از این همه وهم و خیال باش

خواهی که مس قلب تو چون کیمیا شود
از جان مرید خادم اهل کمال باش

ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش
خالی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوه یار که در اهل صفا زد آتش
ای دل اندر دل غمدیده ما زد آتش

هر کسی را اگر از شعله او سوخت بسوخت
در همه سوخته بی سر و پا زد آتش

چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او
روی ننمود و درین شاخ گیا زد آتش

شعله عشق وی اندر همه جا میگویند
ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش

هر کرا اهل دلی دید بخود وارسته
اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش

دوش آورد صبا از طرف گل بوئی
در دل بلبل بیچاره چها زد آتش

از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین
شعله بود که در خرمن ما زد آتش

چون نیست محرمی که بگوییم راز خویش / مائیم و گوشهٔ غم و دلنواز خویش

مشغول هر کسیست بکاری در جهان / ما کار خود گذاشته با کارساز خویش

تا عکس او در آینه دل فتاده است / وارستگیست پیشهٔ ما در نماز خویش

حاجی تو راه کعبهٔ مقصود را نورد / چندین مباش غره به راه حجاز خویش

از آتش محبت او خویش را گداز / چون شمع سر بگداز ز سوز و گداز خویش

زاهد ملاف روز و شب از روزه و نماز / غافل مباش هیچ دمی از نیاز خویش

گویا که پی به عشق حقیقی نبرده است / بیزار هر که نیست ز عشق مجاز خویش

هر چند قطب دین ز کسی خوش نبوده / از عاشقان نیاز ز معشوق ناز خویش

رسید عشق و دلم برگشت آزادش / خیال نقش دو عالم ببرد از یادش

ندارم از دل حیران خود دگر خبری / بکوی عشق ندانم که تا چه افتادش

نهاد بهر بنای درون چو مردان پا / طلاق داد دو عالم چو دید بنیادش

چو مرغ از پی پرواز بود آهنگش / بدام عشق بیفتاد و برد صیادش

اسیر عشق شد و کار او دگرگون شد / کی بسته تا که کند عشق زود ارشادش

به بند بندگی نفس بود و همه عمر / خدا ز بندگی نفس کرد آزادش

کسی اگر ز تو احوال قطب دین پرسد / بگو که در قناعت بدانچه حق دادش

خوش آنکس کو ببرد عاشقی به درد و ... / مباد زنده آنجا که نبود درد جانانش

جمال یوسف مصری که از چشم تو پنهانست / اگر دیدار او خواهی برآر از چاه کنعانش

فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هردم
ولیکن کور کی بیند چو بیند نور عرفانش

اگر خواهی جمال دوست با درد و غمش خو کن
مجو از هیچکس هرگز علاجی بهر درمانش

اگر خاری خلد در پا مثال اندر ره وصلش
که آخر بشگفد بگزیده گل از خار مغیلانش

بتیغ عشق از سر خود در ره معنی
گزین معنی شهیدان باشد اندر ره فراوانش

طلب دار [illegible] مقصود خود آنکس کند بیشک
که گر دو عالم هستی نگردد و گیرد دامانش

مجرد آن کسی باشد یقین در عالم معنی
که دست آرزوی نفس نبود در گریبانش

نیابد در شب هجران ز درد عشق قطب الدین
بامیدی که خواهد دید روزی روی جانانش

مرد آن نیست که بسیار کند اموالش
مرد آنست که دنیا نه کند پامالش

لذت از عمر نمی بیند و ایمان نبرد
هر که شد آه دل سوخته در دنبالش

[illegible]
لطف توفیق ازل گر نکند اقبالش

در غم [illegible] نکند جانب دلبر پرواز
جذبهٔ عشق خدا گر نبود در بالش

هر که از [illegible] نفس نگردد آزاد
دلبرش از سر اخلاص نباشد مالش

[illegible] خود در ره عشق
تکیه تکیه بر آنکس که ندانی حالش

سالک [illegible] خدا رقص کند
زانکه افسرده و ناقص نبود احوالش

[illegible] نشان می آرد
باید از یار خبردار نبود امالش

نکند تکیه بر اعمال خودش قطب الدین
زانکه بی لطف ازل هیچ بود اعمالش

خواهی شوی ز هستی موهوم خود خلاص
میکش بصدق بار ملامت ز عام و خاص

تجرید کرده جان بکف دست خویش نه — سالک چنین شود ز وجود چنین خلاص

خامی که او بقول انا الحق گشاد لب — منصوروار بر سر دارش بود قصاص

عمریست پاسبانی دل کرده ام ز جهد — شاید که همدمم شوی از روی اختصاص

نشنید کوس و دبدبه عشق بار رقیب — زانرو که ریخته شده در گوش او رصاص

از گفتگوی عام چه باکست قطب چون — چون گشته بدولتش از بندگان خاص

هرکه از هستی خود گشت درین راه خلاص — دُر بکف آورد از بحر یقین چون غواص

بحر جود و کرمش موج زنانست دائم — قطره وش غرقه او گرد و شو از خویش خلاص

دم مزن هرچه ز اسرار خدا دریابی — ور کنی فاش تو شرعش سر دارست قصاص

ور عمل گر نتوانی که کنی ای سالک — بر دو حالت دل گو بیکی خاص بخواص

هیچکس تا بنیاورد فیوضاتش را — زان سبب پیر نیاید درین ره رقاص

نتواند برسد کوی حقیقت به ابد — هرکه با رهبر این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس در معانی داری — پای از سر کن و در بحر طلب شو غواص

کجا روم ز در دوست چون کنم اعراض — که دل ندیده نگردد ز مهرش از اغراض

شدم بر آنکه شکایت نویسم از بختم — که یار از سخن درد لیش میکشد اغماض

قلم بدست من انگشت دراز هم بگسست — ز درد او نتوانستم که درد قلم سر جسم به بیاض

طبیب وصل ندارد علاج درد فراق — جمال دوست رهاند مگر مرا ز امراض

چنین که آتش سوزان عشق سینه هم — دوای درد دل من مگر کند فیاض ۱۱

اگر حبیب به فرخ جمال بنماید — ز سر هوای ریاحین برون کنم و ریاض

برو تو قطب دین از سوز درد عشق منال
که عمرهاست که خواهانست زاهد مرتاض

از یار نیست در دل من ذره نشاط — زیرا که هست با من مسکین کم اختلاط

بگذشت عمر من بغم و محنت فراق — هرگز ندید هیچکس اندر جهان نشاط

منمود یار در غم و اندوه رو بما — شاید درآید از ره شادی و انبساط

قانع مشو بغیر خدا در جهان بهیچ — تو مثل کاروانی و دنیاست چون رباط

کوته مکن ز دامن پیران دو دست — خواهی که بگذری تو روان از پل صراط

چون در ره طریقت پیران قدم زدی — می رو با احتیاط که شرط است احتیاط

ای قطب دین بمحنت ایام دل منه
شاید که یار نیک کند با تو اختلاط

دلم جدا ز تو ای دلستان ندارد حظ — چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد حظ

فتاده ام ز تو دور و دلم ملول شده — ز سبزه و چمن و ارغوان ندارد حظ

برو نسیم سحر مژده ده تو بلبل را — که گل شگفت ولی باغبان ندارد حظ

بمجلسی که نه ذکر حبیب میگذرد — دل من از سخن این و آن ندارد حظ

بیا بدیده و بمردمان دیده نشین — که دیده بی رخت از مردمان ندارد حظ

اسیر سلسله زلف تست قطب الدین
دگر ز سود و زیان جهان ندارد حظ

می آید آن نگار من ای جان ترا وداع — شادی رسید محنت هجران ترا وداع

سلطان داد گستر عالی نسب   جور و جفای گردش دوران ترا وداع
چون گل شگفت ملک جو دم زد همی   ای آب بهر دیده گریان ترا وداع
یعقوب بود یوسفی از پیرهن شمید   آمد برون و کلبهٔ احزان ترا وداع

چون دید قطب دین رخ او شاد گشت گفت
ای قفل رهزن دل دایان ترا وداع

ای روی تو گره گشاید مرا فراغ   هر چند میرسدم تماشای گشت باغ
در اشتیاق روی تو ای سرو گلعذار   بنهاده‌ام به سینهٔ خود همچو لاله داغ
من رفته‌ام ز بتکده با مدعی تو یار نصیب   بر جای عندلیب بگلشن نشسته زاغ
هرگه که یاد بزم وصال تو میکنم   میسوزد از فراق وصال تو ام دماغ

چون قطب دین ز هجر تو افسانه جهان کنم
یعنی که من کیم که ترا میکنم سراغ

عمر تلف شد مرا حیف ازان ای دریغ   چابک اجل میکند غارت جان ای دریغ
حیف که تا میکنی باز دو دیده ز خواب   نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ
تو بجوانی مشو غره که تیغ اجل   فرق نهیچ نمی‌کند پیر و جوان ای دریغ
تیغ اجل میکشد بنده و آزاد را   از همه خالی کند ملک جهان ای دریغ
تو بزر و سیم خویش غره مشو زانکه مرگ   کرده همی سرنگون بخت شهان ای دریغ
غافل از انوار یار بیخبران گشته اند   مانده بخواب غرور بیخبران ای دریغ

بیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر
هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

ای ترا لبها ملیح و عارض زیبا لطیف
همچو گل از زیر پرده روی زیبای تو لطیف

از جفای محنت هجران چنین بگداختم
کز تن من آثاری نمانده گشته ام زار و نحیف

از کثافت بگذر ای دل گر همیخواهی وصال
زانکه تا با این لطافت نیست یارا [illegible]

آرزو دارم شراب وصل تو زین جام خویش
جرعه‌ای کن تا شوم گه ساقی و گاهی حریف

در بهار عمر گل چیدن ز بستان وجود
پیش از آن روزی که آید بر گل عمرت خریف

در گلستان تن بسی یار کردم سیرها
تا بدیدست آنچه را [illegible] نامی لطیف

قطب دین تنها نشین چون همنشین یار باش
نکته با من همین گفتند یاران ظریف

هر نفس رفت هزاران هزار حیف
حیف و دریغ از صبح تا به یار بار حیف

آنرا که نزاد ما در ایام باز هرد
با هیچکس جهان نبود پایدار حیف

با چون گلیم بر سر شاخ درخت سر
کورا و جهنته عیش نباشد قرار حیف

چون لاله داغ بود بجا عاقبت زلبه
چرخ فلک نیست در اعتبار حیف

خوش آنکه زر در روی نباشد ز فعل بد
روز حساب صد شرمسار کار حیف

ای قطب دین بگویش که فردا بروز حشر
آنکس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاشقی شو خاک راه اهل عشق
باش از آشوب دوران در پناه اهل عشق

هر دو عالم چون طفیل عاشقان کوی اوست
پس برو میباش از جان نیکخواه اهل عشق

کاروان سالار ایشان عاشقان اند بیگمان
هست قامت زر شود از یک نگاه اهل عشق

گر بظاهر چون گدایانند در معنی شه اند
خوش بود حال کسی کو شد سپاه اهل عشق

آه عاشق بگذرد وقت سحر از نه فلک
باش دائم بر حذر از تیر آه اهل عشق

سر فرود آرند عشاقش بخاک کاینات
در فرو نارند باشد آن گناه اهل عشق

دین و دنیا خود ندارد پیش ایشان حرمتی
قطب دین میباش از جان در پناه اهل عشق

گشته ام زار و نزار از درد پنهان فراق
کس مبادا همچو من گریان ز هجران فراق

از غم و درد جدائی همچو مو بگداختم
زیر بار محنت و درد فراوان فراق

یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین
فارغ از درد و غم و اندوه هجران فراق

هر کسی در جستجوی یار خود هر جا روان
من به کنج ناتوانی پا بدامان فراق

قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم
جان من باشد فراق او منم جان فراق

گشتم ز راه مهر و وفا آشنای عشق
گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق

هر کو گدای عشق بود پادشه بود
باشند خسروان جهان زان گدای عشق

خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد
ای وای آنکه نیست دلش مبتلای عشق

شد پادشاه هر دو جهان بر سریر بخت
هر کس که گشت قابل کشور کشای عشق

از ما مپرس غیر شهم عشق مذهب
ما را چو نیست مذهب و ملت ورای عشق

بودم بر آنکه عشق تو ورزم چو زاهدان
عشقم عنان گرفت و شدم در قفای عشق

از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین
محرم شده بحق بسجده در سرای عشق

کو همدمی که گوش کند داستان عشق
تا نکته حدیث کنم در بیان عشق

از فرق تا قدم همگی عشق گشته ام — بنگر چگونه گشته زبانم زبان عشق
هر کس بسته عشق کجا پی برد ولی — هم خود بیان کنم که منم نکته دان عشق
زاهد حسد مخور که تو ناهی و ناتمام — دانا نمیشوی تو بسر نهان عشق
شرب است عشق در دل هر کس که جلوه کرد — آگاه در زبان شود از ترجمان عشق
از فرش و سما حجاب ره عشق نیست زانکه — وارسته از مکان و هم از لامکان عشق

بنگر چها بدیده باطن به قطب دین
کو فارغ از جهان شده اندر زبان عشق

آمد بهار گشت دل ما نظاره شوق — در هم کشاده غنچه خونخوار را ورق
بس فیض دم بدم که ز فیاض میرسد — زنجاص گشته هم طرفی سالک سبق
زانجا که سرکشان می عشق هم کشند — زاهد ز تیرگی نخواهد زدن نطق
ما کشتگان خنجر خونخوار دلبریم — سرخی روی ماست از آن هم چه چون شفق
دیوانه وار جامه جان چاک کرده ایم — مجنون کجاست تا ببرد از پیش ما سبق
حاسد اگرچه منکر ما گشته باک نیست — هر خار کی رسد ز گل شوق ما که دق

از کوی یار پای نخواهی کشید باز
تا از حیات قطب دین باشد جزی رمق

اگر تو سالک عشقی بجستی و چالاک — بنه بخاک در دوست روی خود بر خاک
مجو ز زاهد شهر ای عزیز ذوق حضور — که خود ندارد و با کس نخواهد از امساک
بیا بمیکده و حال و هوی رندان بین — که میکنند گریبان ز شوق دلبر چاک
نماند در دل ما غیر مهر تو چیزی — بیا که کرده ام از غیر خانه دل پاک

رقیب روسیه ار از حسد زند ره ما ‌ ‌ کرشمهٔ ز تو گر باشد از رقیب چه باک

شنیده ام سخن خوش که قطب دین میگفت
هر آنکه عشق نورزید نیستش ادراک

دانی چراست گنج نهان در ته مغاک ‌ ‌ یعنی که باد بر سر اسباب و هر خاک
تا اهل عاشقست در بین هر بی ثبات ‌ ‌ تو بر طریق خویش رو و ورز عشق پاک
در راه عشق خلق جهان دشمن ار شوند ‌ ‌ چون یار یار باشدت از دشمنان چه باک
خواهی که یار پرده ز دیدار خود برد ‌ ‌ رو همچو گل تو جامهٔ جان ساز چاک چاک
وانکس که جرعهٔ چشید از شراب وصل ‌ ‌ در زیر بار محنت هجران شود هلاک
میدانکه هرکه شربت وصالش چشیده است ‌ ‌ بیزار باشد از می خمخانه های تاک

ای قطب دین اگر تو از اهل علامتی
کو در فراق یار ترا آه دردناک

تبطلم بدر دوست نهی رو بر خاک ‌ ‌ بهتر از خسروی و مهر بر سر افلاک
سر بلندی طلبی خاک صفت پست نبری ‌ ‌ ور نه اندر ره او پست نمانی چون خاک
از آتش عشق بر رو بود جود خود سوز ‌ ‌ تا نسوزی نشود نغل زغشت از همه پاک
مختنی تا نکشی روز خوشی کی بینی ‌ ‌ لب نخندد اگرت دیده نگردد نمناک

قطب دین چند خوری غم ز بد و نیک جهان
غم آن خور که نگردی بقیامت غمناک

ای خیالت انیس خلوت تنگ ‌ ‌ دل بسوی تو میکند آهنگ
روی خوب ترا کسی بیند ‌ ‌ کوز آئینه اش زداید زنگ

با غمت نرد عشق می بازم
دارم از شادی دو عالم ننگ

نقش غیر از ورق تراشیدم
تا ندارد درو خیال تو رنگ

بر سر کوی تو رقیب حسود
با من دلفگار دارد جنگ

بر نیاید ز دست او کاری
سر خود را همی زند به سنگ

هر که او کبر و کینه ورزد
هست موصوف با صفات پلنگ

ناوک آه من به سینهٔ او
میرود راست همچو تیر خدنگ

هر که او طالب وصال تو نیست
شه گریزیم از و بصد فرسنگ

در فراق و وصال تو شب و روز
قطب دین ناله میکند چون چنگ

دوری از وصل تو ای رحت جان مشکل
مشکل است بار فراق تو مرا اندر دل

چه مبارک سفری باشد فرخ روزی
که بر بندد بهوای سر کویت محمل

هر کسی دیده بر رویت نتواند انداخت
زانکه بسیار بود پرده بر رویت حائل

بی ریاضت نشود مشکل کس هرگز حل
سعی و کوشش کن اگر مرد رهی ای مقبل

پاک کن خانهٔ دل را ز هوس ای سالک
تا که دلبر کند اندر حرم دل منزل

پاسبان باش نگهدار دل خود نه که مردی
یکدم از آمدن دوست نگردی غافل

اندرین راه درستی ز شکست تو بود
هستی خویش درین بادیه از هم بگسل

قطب دین صاحب دل باش درین ره بشتاب
کس نه بیند رخ آن یار مگر صاحب دل

گر تو خواهی به دلبرت در راه خود گم رو دلیل
نفس خود را دار اندر راه او خوار و ذلیل

دشمنان آشنا رو را تو در ملک فی جود   عمر بسر گردن بزن تا دلبرت گردد خلیل

جان فدای یار باید کرد پیش از اتصال   جان برافشان جان خود گر نیستی مرد بخیل

رایگان نبود وصال آنچنان یاری که او   داده اند بسیار مردان جان شیرین زین قبیل

دست خود از جان بشو در راه وصلش مردوار   جان خود را بر سگان کوی جانان کن سبیل

تو نه پنداری که مردان وصل آسان یافتند   هیچکس را نیست آسان آشنائی با خلیل

قطب دین دیدار خواهی بر بلایش صبر کن   در ره او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل

راحت دل چیست دلبر را وصال   زندگیش هست بر وا اتصال

هر کسی نگه که حیوان می زید   آدمی از همت و مرغان ببال

همت عالی ببین گر مرد دار   هر دو جهان میکند او پایمال

بیم نی از رحم که بر دوزخ روم   گر نه نمائی به بهشتم جمال

کیست که او طالب دیدار نیست   یکسر مو نیست درین قیل و قال

در صفتش فهم کجا پی برد   عقل شده گنگ و خرد گشته لال

بگذر از هستی خود ای قطب دین   هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر بوصال   باید از هستی خود دست بشوید فی الحال

هر که از جذبهٔ حق هستی خود را نگذاشت   دعوی عشق کند آنکه خیالست محال

وانکه او خدمت پیران طریقت نکند   گر همه عمر بکوشد نشود صاحب حال

مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد   گر ریاضت کند از دانش خود پنجه سال

حال باید که ترا هادی رهبر گردد — که ندیدیم که ز خود باز رهد کس بجمال

هر که از تیر غم عشق دلش افگار است — بحر جانش ز می عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا
خویشتن را بگداز از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل — بجز کوی غم عشقش مکن جای دگر منزل

بچشم سر ندیده هیچکس هرگز جمال او — جمال او اگر خواهی بیا بگشای چشم دل

نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق سر پیچد — خوش آن مقبول کو را دلربای او بود قاتل

بوصلش کی رسد هر کو بجهد در ماندگی دارد — نشسته از وصل او خواهی عزیز من خود بگسل

شهید خنجر عشقت حیات جاودان دارد — نمیرد مرغ جانش هر که او را میکند بسمل

نه بیند پهلوی در عمر خود زان نازنین هرگز — کسی کو بهر کویش ننهاده پای خود در گل

بکوی خود نخواهد یار جانی اهل غفلت را
مشو ای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان باشم همیشه پاسبان دل — که میدانم که باشد گنج معنی در میان دل

غم درد دل خود را از آن با کس نمیگویم — که هر کس را نباشد گوش هوش داستان دل

من بی صبر را رفته عنان اختیار از دست — ربوده دلربای من ز دستم عنان دل

نباشد عاشقان را در جهان جایی ازو خوشتر — که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل

خدا چون در دل پاکیزه منزل میکند دائم — سر تسلیم زان رو مینهم بر آستان دل

اگر اهل دلی خواهی که قطب الدین چه میگوید
که میگوید همیشه عشق جانان از زبان دل

از غمت آنرا که یکسر و ملال	نیست بتحقیق یقین زاہل حال
شادمی وصل تو به بیند کسی	کو بیکبار راحت خورد پایمال
از دو جهان قطع نظر میکند	هر که بود با چه تو اش اتصال
حال بدست آر که کی دیده ام	مشکل کس حل شود از قیل و قال
تا نکنند مرد حرامم آنچه هست	وصل دلارام نگردد حلال

دیده گشا دوست ببین قطب دین
چند نشینی بدرش ماه و سال

بسا که رفته ام از نقش بخیر خانه دل	همین بغم تو مرا مانده در میانه دل
بگرد وار تو در آئی و یکزمان باشی	هزار خانه کعبه بگرد خانه دل
به پیش تیر ملامت نشانه دل من	بزن که نیست نشانی به از نشانه دل
اگر شهان جهان را خزانه ها باشند	خزانه سبحان نیست چون خزانه دل
فسانه غم مجنون گذشت آخر شد	مرا ز محکم تو آخر نشد فسانه دل

از روی ذوق از آن قطب دین خورد غم تو
که درد عشق تو باشد مرا ترانه دل

گشتم ضعیف از غم هجر تو چون هلال	گر من نماند نقش نمونی بجز خیال
هر کس که آرزوی وصال تو میکند	زار و ضعیف باشد و باریک چون هلال
خون مرا بریز ز شمشیر تیز عشق	وانگه نما بعاشق مسکین خود جمال
این ره بقیل و قال بپایان نمیرسد	چون جان دهی بدوست ترا باشد اتصال
از قیل و قال ره بسوی حال کی بری	بیزار باش در ره دلبر ز قیل و قال

در یک نفس بهر و روان شو بسوی دوست — حاجت نباشدت به نهایت براه وصال
جان چیست بند راه تو ای مرد پاکباز — بگذر ز جان که تا شودت عشق او حلال

در راه دوست قطب دین از جان گذشته است
زیرا که جان و دوست خیالی بود محال

هر که او را نبود بر در جانان منزل — رشتهٔ دل برو ز مهر و وفا بیش مگسل
حاصل از عمر نباشد بجز از هجر و وصال — پر و از مرد رهی باش به پیر واصل
همتی در زده درین ره که شناسی خود را — تا تو خود را شناسی تو نبود حاصل
لذت عشق میسر نشود هر بی پروه — گر از آن تخم غم عشق نرویش در گل

قطب دین زنده جاوید بماند عاشق
لیکن آن عاشق مستست که باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل و فهم لال — هر چیز گفتنیست که تو آنی بود محال
حال تو نیست بر دل ما آشکار لیک — هستی بذات خویش تو دانای کل حال
هر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود — کس را درین سخن نرسد حد قیل و قال
بدبخت آنکه دور بماند از وصال تو — خوشحال آنکه یافت بوصل تو اتصال
بی صبر نیست پیشهٔ عشاق کوی تو — جانها نثار تو که صبوری دمی محال
یارب چه منظری که بخوبی یگانه — در کل کائنات نباشد ترا مثال

تعریف ذات تو نبود حد قطب دین
یک شمه از صفات تو گوید باهل حال

بخون خویش درین راه کرده ام تعجیل — جفا و غصه کشیده سبب بفقر جمیل

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده ام — چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل
تنم ضعیف شده دلم زار و جان نزار شده — بیا ببین که تو باور نمیکنی بدلیل
ز آب دیده من شد گناه من پر آب — چنانکه میشد بدم یاد از کناره نیل
ز هجر یار دو دستم چو دامن دل شستم — همین بود من درویش را کثیر و قلیل
بیاد آن دو سر زلف تا سحر دیده ما — نشد بخواب که بندند بند را چون نیل

بیا ببین که ز روی نیاز قطب الدین
بر آستانه او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل — باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل
عشق و زنده کجا باید یقین میدانم — هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل
هر که دور از گل رخسار تو باشد یکشب — هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل
عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود — هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل
آتش جذبه عشق تو چنان میخواهم — که ز هستی سر موئی نگذارم حاصل
محتسب دور ز پیران می خوردن و مستی کردن — چاشنیه خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بدیدار خدا می نازی
رشته مهر دل خویش ز غیرش بگسل

ندارم از دو جهان هیچ غیر از این در دل — که تیغ عشق زند مرغ جان من بسمل
ز کوی یار سفر چون کنم که نتوانم — که پای من به سر کوی او نشسته بگل
مرا که از دو جهان جز درش پناهی نیست — کجا روم ز سر کوی که کنم منزل
مرا ز حق عزیز است قدر بس است اگر — بعاشقان سر کوی او شوم داخل

گر تو مرد رهی قطب دین و طالب دوست
برو تو هستی خود را ز یکدگر بگسل

توئی که جلوه دهی بصورت گل و بلبل — توئی که خویش عیان میشوی بصورت گل
بهر لباس که خواهی همیکنی جلوه — گهی بحسن گل و گه بکسوت بلبل
وگر نقاب ز رخسار خویش برفگنی — ز جان جمله خلائق برآوری غلغل
ز سنگ خاره برون آوری گل تازه — بباغ سرو سهی را تو میدهی کاکل
عنایت تو ز روز ازل بدش همراه — که شد باسم تو موصوف صاحب دلدل
توئی که فیض تو عام است بر همه اشیا — توئی که قدرتت از گل برآورد سنبل

جدا ز تو نرود سوی باغ قطب الدین
که بی تو اش نگشاید گره ز ساغر دل

ای دل بکوش صرف مکن عمر بی عمل — زان پیشتر بکوش که آید ترا اجل
یکدم مباش غافل از احوال خویشتن — خواهی براه عشق شود مشکل تو حل
بینی جمال دوست بهر جا نظر کنی — گر دیدهٔ دل تو ندارد رگ سبل
جان را اگر دهی ننشیند بجای جان — وآنگه بذات او نرسد بیگمان خلل
نفس تو رهزن است ندارد سر صلاح — غافل مباش نیم نفس زان سگ دغل
گر آیدت بدل اثر فیض عام حق — خود را نگاهدار مکن بانگ بی محل

پرواز کن بجانب دلدار قطب دین
غافل مشو که تا نکنی بال خویش شل

آن سرو خوشخرام که از من ربود دل — در باغ سرو میشود از قامتش خجل

هر جا که جلوه میکند از ناز حسن خویش — صبر و قرار می برد از جمله اهل دل

در راه دوست مرگ خودت اختیار کن — هر چیز غیر دوست بود جمله را بهل

چون کس به بند خویش نیفتد سوی یار — در راه یار بند خود از یکدگر گسل

بیخویش باش در ره دلدار قطب دین
میباش از وجود خودت دایما خجل

ای زلف سرکش تو سراسر بلای دل — سررشته از تو شده بنای بقای دل

از کوی تو سفر نتوان کرد جانبی — پیوند زانکه گشت بتو رشتهای دل

هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی — جان در دهان تنگ تو باشد برای دل

عمریست دل ز هجر تو در دست ناتوان — در شربت وصال تو باشد شفای دل

از تیرگی دل نتوان دید روی تو — زان روی سعی میکنم اندر صفای دل

چون قطب دین مقام دلارام دل بود
جان عزیز چون نکند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال — در طلب یک زمان مکن اهمال

نرسی در وصال آن دلبر — تا نگیرد ترا ز خویش ملال

جان خود را نثار جانان کن — تا شود وصل یار بر تو حلال

بگذر از قیل و قال اگر مردی — همچو مردان بدست آور حال

قیل و قالت بدان همی ماند — گر کند وصف مال کس بمقال

این بود مال آن بود زر و سیم — تو تهی دست مانده چون حمال

مرد باید که قطره خود را — غرقه سازد درون بحر جمال

برخوردار ز وصال دلبر خویش   این بود حال مرد اهل کمال

قطب دین گر وصال میخواهی
خویش را زار زار کن چو هلال

از سخنان زلف رخسار بت خود بشنیدم   که ندارم سر موئی خبر از خود که منم
بوی او می شنوم دم بدم از گلشن جان   ننگ آید دگر از نافهٔ مشک ختنم
هر کسی در بدر اندر طلب یوسف حسن   سر زده از دل من یوسف گل پیرهنم
مزد و یک نفس از ملک وجود هر دو جهان   خود سخن میکند از فهم کسی یک سخنم
تا شگفته گل رویش بگلستان دلم   کی کشد دل سوی باغ بگشت چمنم
نام آنرا ز سر صدق ایا همنفسان   چون بمیرم بنویسید بروی کفنم

تا برافروخته در انجمن جان آتش
قطب دین سوخته آتش آن انجمنم

خواهم که ملک دل همه زیر و زبر کنم   تا در ره وصال تو پا را ز سر کنم
بگداختم ز هجر چو موی میان تو   شاید که دست با تو همی در کمر کنم
در آرزوی مقدمت ای آرزوی جان   شبها بدرد و محنت و خواری بسر کنم
آب حیات در لب لعل تو ظاهر است   جان میدهم بیا که لب خویش تر کنم
پنهان از آن شدم بدل دردمند خویش   شاید که حرف دفتر عشقت زبر کنم
گر دیده سوی غیر تو یکره نظر کند   فی الحال دیده را ز سر خویش بر کنم

گفتی که قطب دین بکسی غیر من منان
گر جان بود ز مهر تو قطع نظر کنم

هر صبح رو بدرگه جان آفرین کنم — با شاد که یکنفس بخودش همنشین کنم
هر دم در آورم رخ خوب تو در نظر — شادان بدین بهشت دل اندوهگین کنم
خواهم جهانیان همه جانها بمن دهند — تا یک بیک نثار تو ای نازنین کنم
شبها بخواب نرگس مستت چو میبرد — زانروی آه و ناله بجان حزین کنم
گفتی کنم ز وصل خودت شاد قطب دین — امروز آن نشاط و خوشی بهر این کنم

عنایتی کن و از خاک تیره بردارم — که من بخاک مذلت بسی گرفتارم
بخاکپای خود ای یار نازنین که مرا — قبول درگه خود ساز و در نگذارم
عنان دل چو بدست تو داده ام جانان — نگاه دار ز سر رشته راز اغیارم
بیا و در دل تنگم بجای جان بنشین — که بی جمال تو از عمر خویش بیزارم
حبیب گفت که امثال قطب دین خوبی — جواب داد که امثال بهتر از یارم

امسال
امسال

جانان بیا که مهر تو از جان گزیده ام — بنشین درون دیده ام ای نور دیده ام
گشتم ضعیف و زار چو موی میان تو — از بسکه بار محنت هجران کشیده ام
روز الست از کف تو باده خورده ایم — غافل نیم چو چاشنی او چشیده ام
تا گشته ام جدا ز تو ای یار مهربان — روز خوشی ز گردش دوران ندیده ام
بنمای رخ ز پرده که در انتظار تو — از هستی وجود بکلی بریده ام
در پرده همچو غنچه مرو رخ چو گل نمای — کز دست دوری تو گریبان دریده ام
دلبر شنید ناله و افغان قطب دین

نمود روی خویش ازان آرمیده ام

عاقلان معذور دارندم که من دیوانه ام ** تا به وصلش آشنا گشتم ز خود بیگانه ام

یار همچون گنج آمد در دل ویران نشست ** گشت روشن از فروغ روی او کاشانه ام

گشته ام رسوای عالم در غم عشقش ببین ** میرود در مجلس هر خاص و عالم فسانه ام

نیستی باشد نشان عاشقان کوی او ** بر سر کوی فنا باشد ازان ره خانه ام

بیخودی گر میکنم ای محتسب منعم مکن ** کز شراب خم وحدت پر شده پیمانه ام

اهل ظاهر گر بصورت می پرستی میکنند ** من بمعنی مست از جام می جانانه ام

آتش سودای دلبر قطب دین را برگرفت
زان چو آتش بیقرار از عشق او یگانه ام

ای دوست بیا که راز گوییم ** حال دل خویش باز گوییم

آن روز که محرم تو گردم ** غمهای شب دراز گوییم

از بیم رقیب سر عشقت ** پنهان دارم نه باز گوییم

تو بر سر ناز باش تا من ** می نوشم و در مجاز گوییم

باز آ ره خویشتن بین ** از روزه و از نماز گوییم

حاجی که در آید از در من ** با او سخن از حجاز گوییم

بنشین تو به قطب دین زمانی
تا قصه جانگداز گوییم

بکوی عشقبازی گر چه زار و ناتوان گشتم ** بحمد الله که با دلدار جانی همزبان گشتم

بران بودم که پنهان عشق بازم با جمال او ** چو کار عشق رسوا گشت رسوای جهان گشتم

زهجرش مدتی گر پایمال درد و غم بودم
بحمدالله که آخر از وصالش شادمان گشتم

بران بودم که سر عشق را پنهان کنم لیکن
حدیث عشق از دل همسر و همداستان گشتم

بدم پژمرده همچون گل ببستان خشک بی باران
حیاتی یافتم از وصل یار و زنده جان گشتم

بسی در کنج غم بودم زبان از خلق در بسته
زبان جان من او گشت با او همزبان گشتم

چو دارد قطب دین دلدار جانی منزلت در دل
ازان بر گرد دل بهر جمالش پاسبان گشتم

بکوی عشق هر دم با دل افگار می آیم
دلم خونست ازان با دیده خونبار می آیم

بحمدالله که از عهده وفائش برنمی آیم
گرم صد بار راند از در خویش ناچار می آیم

نمیخواهم که بیند هیچکس جز من جمالش را
ازان مجنون بکویش خالی از اغیار می آیم

خریداری بجز او نیست دیگر تا خرد او را
بامید خریداریش در بازار می آیم

گواه عشق قطب الدین چه باشد دیده بیدار
بکوی او ازان با دیده بیدار می آیم

بیاد خویش تا همخانه گشتم
ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

ببزمش گه حریف و گاه ساقی
گهی شمع و گهی پروانه گشتم

چو مجنون در هوای وصل لیلی
میان عاقلان دیوانه گشتم

فرو رفتم بدریای حقیقت
دران دریا دُر یکدانه گشتم

بدستم داد یک پیمانه ساقی
چنین مدهوش زان پیمانه گشتم

توانگر گشتم از گنج معانی
کلید قصر را دیوانه گشتم

شدم چون قطب دین تا بیخود از خویش

انیس خلوت جانانه گشتیم

یارب صفت لذت جانان بکه گوییم — چون خیمه زده در دل در وی گرد بپوییم

خود جان بتن بنده بیچاره و میباره — گر برست بپرسی بحقیقت من ازویم

منزلگه من بود این قدرت جانان — چون قطره دریای خداوندی اوییم

نبود عجب ار گوهر اسرار بره چینیم — خواهم که رود بازه همان آب بجوییم

منعم مکن ای محتسب شهر بهستی — با خود نتوانم ره وصلش که بپوییم

گو کرده پر از بحر جمی خویش سبوییم — بیخویشتنش نگه بادیه وصل بپوییم

خاک دل قطب الدین ازو یافته بویی
معلوم کن ای عاشق نادیده زبوییم

ازان زمان که خیال تو در نظر دارم — ز هر چه غیر تو باشد ازو بسر دارم

چنان ربوده وصل توام که در همه عمر — نخواهم از رخ خوب تو دیده بردارم

نه کافرم نه مسلمان نه مومن و ترسا — ورای این همه من مذهب دگر دارم

بسوخت بود و وجود و دم نماند آثارم — ز بس که آتش عشق تو در جگر دارم

اگر ز عشق تو رمزی بکوه گوییم باز — ز شوق ذوق تو آنرا ز جای بر دارم

سرم ز افسر شاهان بلند میگذرد — کلاه فقر ازانکه که من بسر دارم

حدیث عشق کند قطب دین و خواهد کرد
چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

بی رخ خوب تو ای دوست گلستان چکنم — ور نباشی تو در اقلیم دلم جان چکنم

گر نمای رخ زیبای خود اندر شب تار — با فروغ رخ تو از مه تابان چکنم

چون تو بر باد دهی زلف خودت بشنیاک من — عمر بر باد دهم مایه ایمان چکنم
طاق ابروی تو تا در نظرم طاق بود — دیدن طاق خم ابروی خوبان چکنم
قطب دین از تو همین وصل ترا می طلبد — با تو از همدمی یوسف کنعان چکنم

مائیم کز تو وصل ترا ملتمس کنم — کی غیر از وصال تو چیزی هوس کنم
دیوانه وار بر رخ خوب تو عاشقم — فرزانه وار از تو ترا ملتمس کنم
روزی که دیده ایم ترا آید آن بیاد — زان صبح و شام ناله مثال جرس کنم
از راه بیخودی بحریم وصال تو — محرم چو گشته ایم چرا یاد کس کنم
زان داد و ما نمیدهد آن پادشاه حسن — ای قطب دین مباد که فریادرس کنم

چو تخم وصل تو در کشت دل همی کارم — ز هجر او دگر از عمر خویش بیزارم
از آن نهان ز خودم راه وصل میجویم — که هست او ره او از وجود خود عارم
حجاب راه دلارام خود منم بیشک — به بینمش اگر از ره حجاب بردارم
بکعبه یار چنین پای [?] نتوانم برد — چرا که از غم سود و زیان گرانبارم
تنم بود قفسی مهر روح من بیشک — از آن جهت تن خود شکست می آرم
نماند در غمش از قطب دین جوی آثار — گمان مبر که درین ره بخود گرفتارم

یاد باد آنکه بآن دلبر جانی بودم — در حریم حرمش دیده بدو بگشودم
ما چو آئینه رخسار وجهان پیش نظر — هر دو در آئینه بنگر که چسان بنمودم

بایسته بنگر که تا به کجا آواره ایم | وز پریشانی غفلت بچه سان موجودیم
پرده ها پیش نظر ساخته دلبر حائل | من چنین غافل و حیران تجاهل بودیم
بال همت بگشا از هم و پروازی کن | ورنه می دان که عجب غافل بی پر بودیم

قطب چون راز حقیقت بنمودی ما را
با چنین همت عالی ز تو بس خشنودیم

ای جان جهان آرزوی روی تو دارم | در سر هوس قامت دلجوی تو دارم
در کعبه و در صومعه و دیر خرابات | هر جا که روم دیده دل سوی تو دارم
اندر صف طاعت چو بمسجد بنشینم | دل مایل محراب دو ابروی تو دارم
از بهر تماشای رخ خوب تو ای دوست | در کوی فنا خانه به پهلوی تو دارم
حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک | من کعبه مقصود سر کوی تو دارم

هر جا که رود قطب دین آید بر تو باز
چون رشته دل بسته بر موی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدیم | بی هستی خود چهره دلدار بدیدیم
ما را سر و سامان کسی نیست درین کوی | با دوست بود سر بسر این گفته شنیدیم
آن بار گرانی که ملایک نه کشیدند | از دیده باطن بنگر چون بکشیدیم
هر لحظه چه جان دگر هست تحفه جانان | ایثار کنم هر نفسی جان جدیدیم
آن روز که جان در تن آدم بدمیدند | من لذت دیدار جهان تحفه چشیدیم
پروانه صفت سوخته هم بال و پر من | تا با پر و بال تو بسوی تو پریدیم

فانی شده قطب الدین دیده حق بینان

هر چند که در دیدهٔ نااهل بدیدم

نمی‌بینم ره دیگر بغیر از کوی دلدارم — ازان در کوی آن دلبر مقیمم دل گرفتارم

چنین کز آتش سودای او هر لحظه می‌سوزم — عجب نبود اگر از مهر عشقش پرده بردارم

اسیر عشق کی ترسد ز قتل خویش و رگ و پیش — رقیب دون بجای وصل تیر سر از سر دارم

مریض عشق افتاده بکوی دلبر جانی — طبیبا زان علاجی نیست بر جان بیمارم

برو ناصح دگر پندم مده در کوی آن دلبر — ق — مرنجان خویشتن را بیهده دریا و دلدارم

کسی را پند ده کو را دلی باشد بدست خود — نبرده آنچنان دلدار که دل از دست او آرم

دل مجروح قطب الدین ندارد چشم بهبود
چرا کز شعلهٔ شمشیر تیر عشق او افگارم

رقیب گفت ترا محرم حریم نکنم — وفا نورزم و با تو جز ستم نکنم

جواب دادم و گفتم که از سر غیرت — جوی محبت محبوب خویش کم نکنم

بعشق دوست اگر خون من بریزد کسی — بغیر خون جگر خویش چشم نم نکنم

چنین که آن بت عیار رانده از در خود — عجب که روی به سر منزل عدم نکنم

بیک کرشمه چنان عقل و هوش برد از من — که یاد دلبری و حور بهشت هم نکنم

کنون شدن ز نگارم بگردن افتاده — روم بجانب آن یار پیش و کم نکنم

رقیب گفت برو ور نه تیغ بیجد گیر
سرم اگر برود ترک آن صنم نکنم

دران ساعت که دل را از وصالش شادمان بینم — بجنبی کی بغیر از یاد عیشی در میان بینم

نباشد غیر من در پیش او نه محرم و همدم — که گر یکدم نباشد خویش را از خود جدا بینم

چو غنچه تنگ آغشته خون است دل ما
ازان سیلاب چشم خود برنگ ارغوان بینیم

نباشد اعتمادی بر وفای اهل هر کویشان
نکو عمری ترا در کوی جانان پاسبان بینیم

بکویش قطب دین چون دلربا جفاهای گوناگونست
ازان در کوی او دلرا بدرویش همچنان بینیم

بدل چه مهر تو ای یار نازنین دارم
خوشم که از دو جهان دولتی چنین دارم

مرا کجا قدم از لطف رنجه فرمائی
برای مقدم تو دیده بر زمین دارم

مباش در پی آزار از برای خدا
که من ز گردش دوران دل حزین دارم

در آن زمان که تیغ از زیر پرده نهانی
برای تحفه تو جان در آستین دارم

خوشم که هیچکس مهر دنیا و عقبی
بدولت غم تو من نه آن و این دارم

نشانه ام ز بس مهر تو آستین بر کوی
فدا شده دو جهان عاقبت یقین دارم

بتجریم غم ایام قطب دین هرگز
براق همت خود چون بزیر زین دارم

کی بود یارب که جان در پای جانان کنم
هر گل از رویش چو بلبل ناله و افغان کنم

در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم
در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم

گر حجاب او منم در راه سعی بگمان
بگذرم اندر زمان از خویش ترک جان کنم

جان ندارد نزد عاشق در ره او اعتبار
خویشتن را در ره او زانجهت قربان کنم

تا کی در جستجوی چهره روی آن نگار
در جدائیش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین از وی چو در کوی دوست
اختیارش دوست دارد هر چه خواهد آن کنم

بکنج صومعه هردم مرا غمی ست و المی | روم بمیکده کانجا شوم ز غم بی غم
نصیب من همه دراز با غم بود | چنین که میکشم از روزگار درد و الم
برای درد همه خلق مرهمی باشد | ولیک درد مرا نیست در جهان مرهم
اگر ز حال دل زار من تو بیخبری | ببین تو دیده پرخون و چهره زردم
یکیست بی رخ دلبر تماشای گل و خار | مرا که دل نگشاید ز گشت باغ ارم

برو تو قطب دین از سپهر یار نالکمن
صبور باش و بکنجی نشین و درکش دم

بیگانه ای که خود بروی جانان نمیدانم | هزاران راحت که بی دلبر بود آزار میدانم
چه در بزم وصالش یکدمی با یار بنشینم | من آندم را ز عمر خویش برخوردار میدانم
ز معشوق حقیقی خود نشد هر کس که واماند | من آن بیدولتی از پرده پندار میدانم
ز من بشنو حدیث عاشقی گر تشنه ای سالک | بیمار در | که من درد دل سالک ازین بیمار میدانم
حدیث عشق خود بیش تو قاف ای سالک | که من انوار تجلی رخ دلدار میدانم
نصیبی کن ز کویش ونزد بهر جان مشتاقان | من آنرا بیشکی از جلوه آن یار میدانم

اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارسته
دگر یکدم ابد با خود منش اغیار میدانم

نمیخواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم | دگر باشم در انساعت ز عمر خود بیجان باشم
فروغ روی آن سه خانه دل میکند روشن | نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم
اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش | نگاه گاشت چمن سبزه از آب روان باشم
ز روی مرحمت هرگز نظر سوی من اندازد | ز ذوق و شوق او جامه دران نعره زنان باشم

مرا نی تاب هجران باشد و نی طاقت وصلش
اگر آید به پیشم ور برود افغان کنان باشم

اگر خواهم بسوی او روم با خویش نتوانم
چه بختست اینکه نگذارد که با او همعنان باشم

بهر منزل که رو آرم مرا مانع شود گر جان
نمیدانم که آید چون شوم حیران ازان باشم

بخود درمانده ام خواهم که از خود وا رهم شاید
بدان پیوسته تکبیرم ز روحی در خود نهان باشم

ازان آید بجانان از هستی خود قطب دین شاید
که در راه وصال یار از صاحب دلان باشم

ای دوست بیا بپرس حالم
تا چند کنی ز فراق تو بحالم

از بسکه بدل غم تو خوردم
باریک و ضعیف چون هلالم

از دوری رویت ای گل اندام
باشد ز حیات خود ملالم

تا پای کشیده‌ای ازین چمن
در دست نماند پایمالم

خواهم که چو مرغ سویت
اما چکنم که نیست بالم

بی یاد تو گر روم به کعبه
چیزی نبود بجز وبالم

بر یاد تو گر شراب نوشم
باشد بخدا که آن حلالم

چون نیت عشق تست در دل
بسیار مبارکست فالم

بشنو سخنی ز قطب دین راست
جز نقش تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی زار و حزین باشم
ز هجر دلبر جانی نه خود اندوهگین باشم

ندارم مهربانی تا بگویم حال خود با او
ندانم تا بکی در دست غمهایش چنین باشم

عجب نبود گر از درد دل من کوه بگدازد
چنین کز آتش هجران باه آتشین باشم

دگر چو بار دهم در خلوت جانان سحرگاهی — از آن با وصل او بیزار از دنیا و دین باشم

بحمدالله که قطب‌الدین ندارد مهر کس در دل
بغیر مهر آن یاری که مهرش در دل و دین باشم

چو بس روزی در غم وصل یار از خود بی نشان گشتم — بسی سرگشته از این جهان و آن جهان گشتم
ز دست ساقی باقی چو نوشیدم یکی پیمانه — شدم از خویشتن فانی و باقی همرهان گشتم
بیاد یار پیوستم که هستم گرد از خلوت دلبر — بحمدالله که همت برگزیدم آنچنان گشتم
کسی ... از اغیارم چه صورت غیری — نهان از صحبت اغیارم و تکلی بران گشتم

نیاوردم بیک دل در راه جانان ... سرگشته
که تا رفتم بدریای حقیقت غرق آن گشتم

ساقی بیار بادهٔ صافی و لاله فام — آن می که داده‌اند ز خود در تجلی الدوام
زیرا که گشت باده حرام ... گشت — بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام
با ... که ... — جایی که غیر را نبود ره در آن مقام
گر قول یار بایدت از خویشتن ببر — از خویش هر که مرد و دین بود تمام

ای قطب دین چه سود اگر طعنه می‌زند
معذور دارمش که نه می دیده نه جام

فارغ ز هر دو جهانم ... بر دو از یاد هم — گر بسودای غم عشق تو با در ندادم
... از آن ... خلوت جانان بودم — از چه عیش چنین دور و در از افتادم
اینچنین گر شد ز عشق دلم پیروز — عاقبت درد غم عشق دهد بر بادم
یار گنج دولت دیدار مرا بنوازد — من اگر سیر نخواهم بهر دو بنیادم

من نه امروز چنین عاشق شیدا شده‌ام
عشق در روز ازل بود که او ستاده‌ام

کشش از جانب او بود که میخواند مرا
پس جواب از سر آری و بلی در داده‌ام

قطب دین غم نخوره هر که نخورد که میخورد
من بسودای غمش از دو جهان آزادم

گر شود در ره تحقیق زبان هر مویم
کی توانم که صفاتش سر موی گویم

ما و من نیست که گوییم صفتی از ذاتش
آنقدر هست که براه تحقیقش پوییم

هست چیزی ز حقیقت همه کس را از وی
صفت ذات و را از همه کس میجوییم

آری هر کس که طلبگار شود دریابد
هر که یابد نکند دست از و میشوییم

قطب دین سعی کنان بر در او رحمت گرید
تشنه باید که از آن آب رود در جوییم

ما مست مدهوش از می دلدار گشته‌ایم
در کوی عشق واقف اسرار گشته‌ایم

خلوت نشین کوی غمش تا شدیم ما
فارغ ز جور صحبت اغیار گشته‌ایم

پای طلب براه بتان تا نهاده‌ایم
از تیغ تیز عشق دل افگار گشته‌ایم

هر کس بتر و حدت ما سپه کجا برد
کز خویش محو و فانی آن یار گشته‌ایم

در جست و جوی روی دلارام خویشتن
سرگشته در دو کون چو پرگار گشته‌ایم

گو شیار قطب دین ز غم عشق یا تو است
آری ز عشق یار چنین زار گشته‌ایم

ما عاشق و رند سے پرستیم
با باده پرست زان الستیم

نی نام و نه ننگ دین و دنیا
ما خود آنیم هر چه هستیم

از هر چه کسان برند که آخر — میدان بیقین گرو ببستیم
ما را زده و کون سرگذشته — از هستی خویشتن بجستیم
از هر دو جهان علم بریدیم — با دلبر خویشتن نشستیم

زاهد ز قطب دین گریزد
با شیشه زهد را شکستیم

تا مهر تو داشته از مادر گیتی زادم — عشق ورزیدم و وصل تو شد استادم
حلقه بندگیت تا که شنیدم در گوش — از غم سود و زیان دو جهان آزادم
تا قدم بر سر کوی تو نهادم بیقین — تا همچنان همی ما در سر کویت دادم
[illegible] — تکیه بر [illegible] بنیادم
عقل و هوش و خرد و صبر و قرار و آرام — همه از شعله عشق تو برفت از یادم
زلف تو [illegible] زانکه دلم بسته او — ورنه چون زلف پریشان تو چرا بر بادم

قطب دین شیشه زهد و ورع خویش شکست
مشتری بحسن بتان دیگر از زهادم

از قرب وصل تو هر گاه دور باشم — نه بیم جان نه خطر باشم
هر زمین که خرامان بود تو از سر ناز — نشسته بر سر راه بگذرد باشم
بخنده از دولت آب زندگی بارد — بود که غرقه او پای تا سر باشم
زباده خم توحید ساقی باقی — شود چنانکه تا با خبر باشم

از آن بدرد غمت خو گرفته قطب الدین
که تا بدرد غمت در جهان سمر باشم

من بکوی کسی گذر دارم — که ز جانش عزیزتر دارم
جان برای سگان درگه او — بهر ایثار ما حضر دارم
در فراق جمال آن دلبر — چشم خود را ز گریه تر دارم
هر تیغ جفای او شب و روز — سینه خویش را سپر دارم
شاید از بهر او دهم سر و سنگ — این جهان ستمگری دگر دارم
باشقم عاشقم ببدی گشته — سخن خویش مختصر دارم
نیست گویم قرار و آرامم — آتش عشق در جگر دارم

قطب دین را ز ملک تو هیچ مباد
من درویش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمیکنم — احوال جمع خویش پریشان نمیکنم
مردانه وار پیش کویش نشسته ام — اندیشه ز جور رقیبان نمیکنم
از فرق تا قدم همه دردم از انجهت — از درد خویش ناله و افغان نمیکنم
هر شب مثال شمع بسوزم و گداز خویش — چیزی بغیر اشک بدامان نمیکنم
بقول و بجوهر ز ازل میروم چنین — ترک وفای یار خرامان نمیکنم
تا پا نهاده ام بره کعبه وصال — اندیشه ز خار مغیلان نمیکنم

ای هیچ گو که قطب دین ز عشق توبه کن
من توبه از محبت خوبان نمیکنم

منم که اندر جهان بگریم ولی خرم نمی بینم — زمانی خویش را از دست غم فارغ نمی بینم
نشاط خنده دارد هر کسی با گلعذار خود — من غمدیده بگریم چشم خود با نم نمی بینم

ازان ابرو کمان بر سینه تیری خورده‌ام کاری
که بیرون از خون دل از بهر او بر جسم نمی بینم

ازان در کنج تنهائی بدیوار آوریم رو را
که هر زیبی دگر روی درین عالم نمی بینم

نمی باشم دمی خرسند و در دل غم ازان دارم
که خود را در حریم وصل او محرم نمی بینم

ازان رو روی شادی یکنظر چشمم نمی آید
که یکدم دلبر خود را بخود همدم نمی بینم

برو ای قطب دین با درد و محنت دایما خو کن
که کس را خالی از غم در بنی آدم نمی بینم

کی بود جا در حریم دلبر بی همتا کنم
بیگمان چشم دل خود بر جمالش وا کنم

اینچنین کز آتش عشقش ز خود بیگانه‌ام
عاقبت دانم که خود را از جهان رسوا کنم

وعده دیدار اگر فردا دهد آن نازنین
من ازین بیخودی امروز را فردا کنم

در بیابان وصالش روز و شب زان میروم
بر امید آنکه روزی پرورش پیدا کنم

گر نباشد پرتو دیدار یار اندر بهشت
ز آتش سودای عشقش در جهنم جا کنم

من نه شادان از بهشتم بی رخ ترسا کسی
خویش را خود هم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب دین زان قطره افشانم ز چشم
خویش را خواهم چو قطب ه محض آن دریا کنم

من کنم آنکه سجده از در جانان نروم
در دل میکشد و از پی درمان نروم

گر بود خالی از انوار رخش گل چمن
بتماشای گل از خانه به بستان نروم

پرتوی از رخ او گر نشود اندر دوزخ
کافرم گر بسوی آتش سوزان نروم

بتماشای رخ یار روم در جنت
ای خدا من بسوی روضه رضوان نروم

فی المثل گر کند آن یار بتخانه مقام
خادم بت شوم و جانب دربان نروم

کرده ام عهد که هرجا شود آنجا باشم
زانکه هست هیچ سری بی ره جانان نروم

قطب دین جان دهد ار یار نماید دیدار
عهد کردم که ازین قول پشیمان نروم

الکنیج ناتوانی روی در دیوار غم دارم
زدست محنت بیداد دوران چند الم دارم

زخود سر کنده ام ولی آنکه امروز است یا فردا
که از هجر وصالش روی بر خاک عدم دارم

ازان روزی که با درد و غم او همنشین گشتم
نشاط و عیش دنیا را همه زیر قدم دارم

کی از کس حرف عشق یار خود آموختم هرگز
سواد دفتر عشق دمی از لوح و قلم دارم

نگو ناصح فرو شو از دل خود حرف عشقش را
که از کلک قضا ایش بر دل خود این رقم دارم

برو زاهد بر رسوائی مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای این الم دارم

بهر آن کوی خالی نیست یکدل از الم
گوییا اهل دلانرا سود وارد درد و غم

لذت دیدار خواهی شربت مرگت بنوش
زانکه بینیا از مرگ کس را کی گذارند در حرم

لائق دیدار جانان چشم بیدار آمده
دیدهٔ عشاق کویش کی رسد شبها بهم

زنده میدار از نه زان مردان راتش صبح را
زانکه باشد وعدهٔ دیدار جانان صبحدم

دیده بکشا تا ببینی لمعهٔ دیدار او
زینچنین غافل مباش از فیضهای صبحدم

آنزمان کونا زمین مینز و جملائی جمل هیش
کلک صنعش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین رو در طواف کعبهٔ مقصود خود
از وجود خویش گر مردی تو بیرون نه قدم

امیر عشقم و رسوای عالم
زبیگانه رمیده زآشنا هم

دران خلوت که جانم عشق میباخت / نه حوا بود آنجا و نه آدم
نشان از عالم و آدم کجا بود / که بودیم از بخار عشق شبنم
سواد الوجه گردانی به تحقیق / بخوان از تخته دل اسم اعظم
کند پیوسته تا خود پاره تجلی / اگر کعبه فروزی تو از هم
ضمیر پاک باید دیدنش را / که کس اندر حریمش نیست محرم

ببرد عشق خود کن قطب دین را / منه نزدش تو غیر عشق مرهم

بغیر از عشق جانان نیست کارم / نباشد در چنین ره اختیارم
ز عشقش گرچه رسوای جهانم / ز رسوائی و لیکن نیست عارم
ترا سیب زنخ نیست جائی / بغیر از سایه لطفش حصارم
ندیدست و نخواهد دید هرگز / بغیر از چشم دل کس روی یارم
زند هر کس ز خاک تیره چون مهر / سر از جیب نگار خود برآرم

بسان قطب دین در دل بدست آر / که نقدش را ز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم / قطع امید من از دیدن خوبان دارم
آتشی کو که تر و خشک جهان را سوزد / پرتوی از آتش عشقت که در جان دارم
منتظر بوسه کویش بامید نظری / بخدا کی المی از جور رقیبان دارم
میکشد باز صبر [illegible] که در گردن [illegible] / خواهش ترک وطن از کشش آن دارم
تا شنیدم ز نگاهت که ز جانش بو کی / همچو بلبل بسر کوی وی افغان دارم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو — ای بسا طعنه که بر چهر درخشان داریم

قطب دین بال و پر همت خود باز گشا
تا ببینند ملایک که چه طیران داریم

تا یکی طرفه نگار از دو جهان بگزیدیم — چه جفاها که من از گردش دوران دیدیم
آتش دوزخ فردای قیامت نکند — آنچه امروز من از آتش هجران دیدیم
پاک شستیم ز سر کوی غمش در دامان — دست بشستیم ز خود و بر دو جهان خندیدیم
عرض کردند متاع دو جهان را بر من — محنت و درد غمش از میان برچیدیم
به سجده ایم بطواف حرم کعبه وصال — عمرها شد که ببال و پر خود پریدیم

آنکه میگفت حجاب ره خود قطب الدین
راست میگفت ولی دیر درا شنیدیم

تا ز رخت پرده ست بر سر دیده ام — تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام
کرده ام از هر دو کون کنج غمت اختیار — تا که ترا دیده ام از همه ببریده ام
روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک — غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام
تا گل روی تو ام در چمن جان شگفت — کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام
خود بزبان میدهی صفت رخ خویش را — ورنه من دردمند شعر تو پوشیده ام
از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمیم — منکه ز بوی خطن بوی تو بشمیده ام

قطب دین ضایع نکرد عمر عزیزی که داشت
زانکه در اوقات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن نوازشی کن دل زار و ناتوانم — نظری بکن ببینم که ز درد و شوق جانم

همه شب بر آستانت بفغان و ناله باشم
بامید آنکه خوانی ز سگان آستانم

گه میرم از فراقت و ز خاک راه گیرم
سخنی اگر ز عشقت بزد و نه استخوانم

بتو از غم جدائی چه نویسم و چه گویم
چو گیاه سال بی نم ز غم تو آشیانم

ز غمت چراغ چه دیدم به همه اگر ملامت
بتو عرض حال گویم غمت ار و بد ابانم

تو چه آگهی ز حالم من از ادب نگاهدارم
که بسوز دار بگویم سخنی بسوز زبانم

نه بدین خیال داری که کشتی تو قطب دین را
تو بران همم ار نباشی سخنی اگر من بدانم

بجاست عهد وفائی که با تو بربستم
بخاک پای عزیزت که عهد نه شکستم

سرم رسید ز زیر فلک بعرش علا
از آن زمان که ز هستی خویش وارستم

خموش زاهد خود بین که من ببانگ بلند
کنم حدیث غم یار تا که من هستم

برو فسرده دلی شوق ذوق پیش که من
ز جام ساقی باقی خویشتن مستم

بهم بزرد ولیش تحفه جان و منفعلم
که خدمتی به ازین بر نیاید از دستم

چه غم ز جور رقیبان و طعنه اغیار
که با حبیب به بزم وصال بنشستم

بگو بیت که بیان قطب دین بد و بیهوده
ز خود بریدم و با یار خویش پیوستم

بران امیدوارم عشقش که رسوای جهان گردم
بسان لاله از انگشت نمای این و آن گردم

من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم
که شاید بیدگیان یکره بوصلش شادمان گردم

بر آنم گر دهد توفیق لطفش یار من گردد
که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم

بسان لاله پژمرده روی بر خاک ره دارم
اگر دیدار او بینم بمانند زنده جان گردم

بامید وصال او بجان بربسته‌ام پیمان / که میدانم که آخر از وصالش شادمان گردم
حدیث عشق جانان شرح نتوانم دهم اما / اگر از هر سر مویی که من دارم زبان گردم
نگو نداهر که قطب الدین همی افزار جهان گشته / تماشا کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ وی آغشته بخونست تنم / خون فرو ریزد اگر دست نهی بر بدنم
ولها گم کند امید اهل دلی در عالم / جز بسر کوی غم یار نیاید وطنم
گر کشته شدم نزدم که نقش آن که [illegible] / کی تو بینم در آن کوی ز دار و رسنم
چون کنم یاد وصالش شوم از خود بیخود / که کنم چاک دل ریش گهی پیرهنم
روز محشر کنم از شوق [illegible] / نگه آید روز محشر [illegible] دست نهد بر کفنم
[illegible] شعر خوش دلکش با عاشق حظ / هر که عاشق نبود حظ نبرد از سخنم
قطب دین کشته عشق است خدا را یاران / غرقه خون بگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پری رو رسوای خاص و عامم / هر کس شنید سخنم دیوانه کرد نامم
معذور دار همدم گر ناصبور باشم / از شربت وصالش شیرین شدست کامم
ایام عیش آمد بگریخت محنت و غم / ساقی ز جام عشرت بر کف نهاد جامم
در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم / گویی که مرده‌ام من در خویشتن بجانم
عقلم رسیده از سر مجنون عشق اویم / از خویش گر نمیرم در عشقش بود حرامم
ای قطب دین چه پرسی نام و نشان ما را / کاندر میان عشاق دیوانگیست نامم

تا مست و عاشق رخ جانانه گشته ام
با درد عشق همدم و همخانه گشته ام

بیگانه هم ز خویش شدم هم ز آشنا
رسوا میان خلق چو دیوانه گشته ام

از عاقلان دهر گرفته کناره
با ننگ عشق از همه بیگانه گشته ام

دنیا و آخرت همه بر باد داده ام
در عشق یار ساکن میخانه گشته ام

سرحلقهٔ ملامتیان جهان شدم
در خانقاه و دیر به افسانه گشته ام

گنج نهان خویش به ویرانه یافتم
ساکن از آن به گوشهٔ ویرانه گشته ام

بود عجب که سوخته با شمع قطب دین
بر گرد شمع وصل چو پروانه گشته ام

من درد عشق تو به کسی گر بیان کنم
آن درد اگر چو سنگ بود در فغان کنم

گر هر بدن هزار رسد مو زبان شود
وصف جمال خوب تو نتوان [illegible]

چون قصه‌های عاشق بیدل جمال تست
نفرین مرا ببین که من ترک جان کنم

هرگز چو تیر عشق تو کس داستان نساخت
من نیز درد عشق ترا داستان کنم

درمان دردهای همه درد عشق تست
درمان درد عشق ترا من چسان کنم

با وصل جانفزای تو دوزخ بود بهشت
بی تو بهشت دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی به قطب دین بنمایم جمال خویش
خود را بجست و جوی تو از رو نهان کنم

در بیابان غمش طالب دیدار منم
حکمتی هست که سرگشته چو پرگار منم

غیر را نیست در آن کوی بتقدیم قدم
در ره دوست از آن فارغ از اغیار منم

همنشین با من بیچاره نه صبر و قرار
عاشق و شیفتهٔ آن بت عیار منم

نیم شب در دیده دیدار بود آن مه را — زان سبب در دل شب دیده بیدار منم

ای خوش آنکس که درون حرمش یابد بار — مدتی شد که بجان طالب دیدار منم

ابر می آید و میخندد و میگرید باز — عاشق زارم و خون از مژه می بار منم

قطب دین را مکن ای ناصح نصیحت از عشق
پند تو کی شنوم زانکه گرفتار منم

بیا کز هجر تو ای پاک دامن — ز چشمم تا نخفتم یا شدند سوزن

ندارم طاقت هجران خدا را — چه شد تا آن روی خوبت بیش از من

شگفته در بستان بسیار گلها — ولی چون تو گلی نبود بگلشن

ز عشقت تا هر کسی را نیست امان — مرا نا یک روی خود نگه داشتت بتیر زن

بیکدیگر شدند چون شهر و دامن — همه روی زمین گو خیر احسن

ز عشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بدنام و خاص این قصه بزمن

بوده ام آن زمانی از عالم وحدت نوشان — که خرابه باده کشان بوده با ده نوشان

من از آن روز که بر آن دلبر جانی بوده ام — که نبوده سر موی اثر از باده و شان

لذت شربت وصالش ز بلا یابد طالب — که ندیدیم ز می عشق کسی سرخوشان

لذت شربت وصلش ز بین طلبید — که از آن بوده ام از جام صبوحی جرعه کشان

سجده میکرد ز دین کوی اگر مرد رهی — نشستن بر سر کوئی بین جوهر دل افشان

بخدا محرم اسرار کسی گر بوده کو — ز تجلی خورشید بود دیده جانش عیان

قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی

تا در این راه بود یکسر موی از تو نشان

ساقی بیار باده و بر من نثار کن
مطرب بیا و نغمهٔ چنگ آشکار کن

رندی و بیخودی و می عشق کار ماست
گو زاهد زمانه بزهد اختیار کن

چون عمر را بقا و جهان را مدار نیست
بنشین و ترک مردم بی اعتبار کن

خود را رسان بوادی رندان پاکباز
در حق گریز و سایه آنرا حصار کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان
روشن چو آینه دل خود از غبار کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی
فانی شو از وجود و بیان رهگذار کن

ای قطب دین گریز ز دنیا و آخرت
خود را بیار و در قدم ره کردگار کن

دلا برخیز و طوف حرم کوی آن دلدار جانی کن
ز روی صدق بر خاک درش و جانفشانی کن

اگر خواهی دریابی جمال عالم آرایش
برو در کوی آن دلبر بعمری پاسبانی کن

اگر خون ترا ریزند بیچاره سر از تیغ او
ز خون خود به تیغش چهرهٔ خود ارغوانی کن

درون خلوتش چون محرم اسرار تا گردی
مکن تقصیر تو فاش اندیشه را نهانی کن

بروی غیر معشوق حقیقی دیده نکشائی
ز تیغ دیدن غیرش تو در دیده بانی کن

نیاز و عجز بنمودن ز پیش یار بر درش کن
بخاک درگهش روبال عجز و ناتوانی کن

اگر خواهی جمال او ببینی قطب دین از جان
دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

نمائی رخ ز پرده بهر ما ای مه رو جانان
تا داری هم ز فکر خیالات این و آن

نیست گفت دوش بجز یار از خویشتن
آنکس که غرق باشد از هست بیگمان

موسی اگر ندید لقای حبیب خویش
نومید زان مباش که بود دست امتحان

ما هستی وجود بتاراج داده ایم
تا آید آن نگار ز نقش پندار بجای جان

گر صد هزار جان بود و داد طلب کند
صادق نه گر طالبی لطف او امان نه

زاهدی که صبح و شام ما پاره می‌خورد
ننگ آیدش ز زهد ریائی عابدان

چون قطب دین تو به دل واله نشسته ایم
زان بیشتر که نخل حیاتت شود خزان

گشته ام مجنون مرا با زلف خود در بند کن
رشتهٔ جان مرا با جان خود پیوند کن

وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسهٔ
چاشنی شربت مرگ مرا زان قند کن

اشتیاق وصل تو جانا مرا از حد گذشت
یکزمان پهلوی من بنشین دلم خورسند کن

طوطی جانم ندارد قوت و شکر بخورد
قوتت او بهر خدا زان لعل شکر خند کن

تشنه شراب وصل تو جانان ندارم حاجتی
جرعهٔ در جام این درویش حاجتمند کن

دولتش پاینده شد هر کس ز می وصلش چشید
قطب دین را هم ز وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا و هرچه میخواهد دلت آن کن
بنای خانهٔ هستی این بیچاره ویران کن

همه ایام مشتاقان بود حیران وصل تو
دل غمدیدهٔ من هم ز وصل خویش شادان کن

نمیخواهد حیات خویش دیگر بی جمال تو
بیا در ملک جان من نشین و عمارت جان کن

چو گل از غنچه بیرون آ رخ خود را مپوش از من
دل مجروح ما را از وصال خویش شادان کن

ز درد محنت هجران دل من غرقه خون است
بیا ای مرهم جان و علاج درد هجران کن

تو شاه کشور خوبانی و من بیچاره مسکین
ز روی مرحمت با بندهٔ خود لطف و احسان کن

دل افگار قطب الدین ندارد تاب هجران
مرو از پیش من ای جان و با من عهد و پیمان کن

یاد دارم سخنی خوبتر از دُرّ ثمین … که خرابات نشین به بود از زاهد خودبین
سخن بگویم که مخنث منشین با مردم … با همه کس منشین الا که تو با خویش نشین
بگذر از خویش چو مردان که رهی باد سلیش … شیوهٔ عاشق جانباز همین است همین
تا تو باشی به میان دست کناره گیرد … فانی سحر شده در معانی بر چنین
گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی … بر در خلوت مردان خدا دان نشین
از خدا دور بود هر که ببیند خود را … بلکه باشد به خدا در سر شیطان لعین

بر در دوست تهی روی تو ملتمس خاک
تا بیابی شرف از خاک درش قطب الدین

اگر تو عمر رهی دیده دل منت داکن … بدل که در دشت هستی خویش فنا کن
بهی که در ره تحقیق بی نشان باشد … نشان ز کس مطلب خود نشان پیدا کن
روی بهره و گویی که طالب یارم … بیا و در دل شب چاره تو تماشا کن
نگو میتواند که همه عمر در یار صفت باش … ز خویش بگذر و با یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان است
چو قطب دین بره امروز کار فردا کن

تا بشنوید از من درویش دوای هجران … که شد پیدا از پی معشوق همه جامه دران
هر که در کوی فنا شربت وصالش نچشید … ماند محروم از آن وصل چو گلهای خزان
چیست این غفلت این جمع اکابران در دل شب … باشد آن دلبر جانی که بسویت نگران

دلربایی تو یکی و دل تو گشته هزار | پیش ازین نیست درین روش کج نظران

قطب دین یک سخنی گویمت ار مرد رهی
خویشتن را ز سخنهای ذمیمه گذران

ای دل اسباب پاره دلبر خود پیدا کن | دیده از بهر تماشای جمالش وا کن
تا بکی حیف صفت در وطن تن باشی | خیز و شهباز صفت بر سر قدرت جا کن
پرده بردار و مقامی که ببینی بیست نه | پیش دلدار به بینایی دیدهٔ خود را وا کن
نیست در بال ملایک شرف جذبهٔ عشق | خیز و در مرتبه خود را ز همه بالا کن
بعد ازین پرده دری از نظرت گم باشد | یا که گم کردهٔ خود را بر خود پیدا کن
غرض از آمدن و رفتن تو دانی چیست | یعنی خود را به بد و نیک تماشا وا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چون صدف باش تو و چشمهٔ دل دریا کن

ای دوست بهره گیر ازین و آن من | در گفتگوی وحدت آن دلستان من
دانم که شعلهٔ شمع کو بگو بر دود | تا بهره ور شوند همه دوستان من
گر در جهان بر آید دودها کمت زنگار | چون تیر سخت آمده است از کمان من
دارم امید آنکه ز من یاد آورید | روزیکه زیر خاک بود استخوان من
حاسد بتر وحدت ما راه کی بری | بشنو ز عشق دوست بیاد داستان من
من خود برفته ام ز میان لیک از نگار | در جان من سرشته است و شد زبان من

سر نیست این نهان تو مکن فاش قطب دین
من چون کنم که سر زند از بیگمان من

جانان جفا باهل وفا میکنی مکن | ما را ز خود بجور که تنها میکنی مکن
من در وفای عهد تو از جان گذشته‌ام | تو با رقیب عهد وفا میکنی مکن
از ما رمیدهٔ به رقیب آرمیدهٔ | انکار اگر برای خدا میکنی مکن
یارب که گفته‌ای مه نامهربان من | درد دل شکسته دوا گر نمی‌کنی مکن
در مجلس شب نشینی با اغیار همدمی | این از برای رنجش ما میکنی مکن
هر چند تیر چهره جفا بر دلم زدی | هرگز نگفته‌ام که چرا میکنی مکن

ای قطب دین بخلوت خود بی خیال دوست
گر تو نماز خویش ادا میکنی مکن

کیست کو نیست طلبگار تو ای جان جهان | کیست کاندر غم عشق تو نمی بازد جان
کیست کو آتش عشق تو ندارد در دل | هیچ ذره نبود اندر طلبت سرگردان
کیست کز ملک شناسایت سر خود را پیچید | گر بود شاه کنی خانه عمرش ویران
نه نبی و نه ولی دانست ترا دانسته | همه در وحدت ذات تو بمانده حیران
اهل دانش همه گویند صفاتت گویند | شکل آنست که هستی نشنیده از چه پایان
دیده و وصل تو صاحب نظران سب یابند | گرچه ذات تو نهانست نمودند عیان

قطب دین وصف تو کی در خور ذاتت گوید
انقدر هست که وصف تو بود ورد زبان

دور افتاده‌ام از صحبت جانان و وطن | گلخن تنگ جهان را بکن ای دل مسکن
خویش را ترک کن و جانب دلدار خرام | مایه سود و زیان را همگی بهم زن
ز آتش عشق برو هستی خود را بگداز | نیست چیزی به ازین مرتبه از وجه حسن

می خور آزاد و بری گرد و جهان آزادی
کر بود هم ز غم و محنت او مرد افکن

چون شوی بیخود و مست از می و جام ساقی
زانکه از مستی خود هستی خود را بشکن

ساقی باده شوق از تو اگر جان طلبد
جان شیرین بکفش خویش نه از ملک بدن

قطب دین فهم سخن گر نکند تیره دلی
هر کرا دیده دید نیست کند فهم سخن

تا بکی پامال هجر یار باشم اینچنین
در غم و درد جدائی زار باشم اینچنین

بهر کوی غمش بیمار عشق افتاده ام
تا بکی بیمار و خوار و زار باشم اینچنین

ای اجل رحمی کن و در مرگ من تعجیل کن
زانکه من از زندگی بیزار باشم اینچنین

فصل نوروز است هر عاشق بدلدار خوش نشست
زان جهت با دیده خونبار باشم اینچنین

رشکم آید بر کسی کو همدم یار است و من
در جهان سرگشته چون پرکار باشم اینچنین

گفت دلبر قطب دین این محنت از خود میکشی
ورنه من کی بهر آزار باشم اینچنین

روی نمود از حرم خسرو صاحب قران
لشکر خونخوار عشق جان ربود از میان

آینه سان میشود دیده دل هر کرا
شعله شمشیر عشق زنگ زداید ز جان

زنده جاوید گشت هر که در ره یار گشت
نام و نشانش نبود و گرچه بود بی نشان

سلسله زلف یار گشت چه پابند دل
از دو جهانش کشید سوی خود آن ز غمان

جامه جان چاک کن همچو گل اندر سحر
تاکه شوی بیگمان با همه خود همزبان

سوخت دل و جان من ز آتش سودای عشق
رهرو کامل کجاست تا کندم امتحان

کار بسی مشکل است در ره دین قطب دین

راه بیابان نزد هیچکسی در جهان

جانان بیا که ما را خوش نیست با تو بودن
بیداد داغ عشقت موی نماند بر تن

سر مرا تو دانی دانم که هیچ ور نی
سوی خودم بخوانی نیست اختیار گفتن

خوشحال آنکه روزی با یار داغ روزی
بیچاره داغ سوزی وحشی کند بگردن

شبها بکنج خانه با خود کنم فسانه
وانگه بدین بهانه دریدم لباس بر تن

ای قطب دین به هجران خود را مخور به یاران
هر درد را دوا دان این نکته است روشن

شبها نیامد خواب اندر دو دیده بیدار من
شب همه شب آنکه باشد فکر عشقش کار من

من هر لحظه عشقت هیچم از تحمین زار و بیمار
کس ندارد چاره درد دل افگار من

کی سلامت بود آن کشته غم نام غمش نا هم
زانکه نیکو میشناسد آن بت عیار من

درد عاشق را دوائی نیست غیر از درد عشق
هم نگه در چشم عشقش کند تیمار من

بی ملامت چون ندارد هیچ لذت عشق
از ملامت بیشتر آید گهی بازار من

نا امید از هیچ دنیا گشتم وار قیل و قال
شد یقینم کین همه شد بیهوده پندار من

در نهان قطب دین سودای عشقش از کسان
آشکارا کرد عشقش دیده خونبار من

یار بیا از عشق خود فارغ ز ایامم کن
پادشاهی تو من بنده ات اکرامم کن

بی سرانجامم و بیچاره پریشان احوال
بی سرانجامی من بین و سرانجامم کن

گشته ام تلخ کام من از غصه هجران تو
شیرین از شربت دیدار خودت کامم کن

دور افتاده ام از بزم وصالت ای یار
گشته جان خسته بکن شادانم کن

ز آتش عشق تو دل سوخته و تشنه ترم — از بحار کرمت غرقهٔ انعامم کن

بیخودی خواهم و مستی که ز هستی بِرَهم — از می عشق خود ای دوست می آشامم کن

تا بکی قطب دین از هجر بود ناله کنان — مژدهٔ وصل رسان یکره و پیغامم کن

ای زاهد فسرده خود بین چه بینی من — بشنو حکایتی تو نه بهر خدا ز من

از شیوه ای نشود دست عشق او حلال — در کوی دوست کس نبرد ره بکار و فن

چون نیست غیر خود در ره مردان مرد لاف — در طور سینه خودی مشو دست کوش چه دم مزن

دانی شود به سر نخواند عشق کیست — آنکس که سر به باشد شیر از تیغ او کفن

ای قطب دین خوش است که در عشق یار — خالی مباد یک نفس از درد او بدن

پای من است سر آن کوی فرو رفته بخون — نتوانم که از آن کوی نهم پا بیرون

خون دل خورم و صبر جمیلی دارم — لیک تا چیرم از امروز که بودم مجنون

سر زبان چاره کند یا پیدا از دگر — دو صبا هم ور دلم گر دو دا نام و افزون

سوخته ام ز آتش سودای غمش سر تا پا — تا کی چو من سوخته نیست زیر گردون

عشق او عقل سر برده آرامم ز دل — عاقبت تا چه کند نیست قرارش اکنون

قطب دین نیست چو بارا جز ایجای یقین — هر چه غیر از غم عشقست نمائی بیرون

سالکا بیا و ره بره خود اجلال کن — فرق گشته ایجا به حق را حلال کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی — هستی خویش در ره او پایمال کن

دریابیت زبان تو گرد و زبان عشق
در کوی عشق ترک ز قیل و ز قال کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان
ملک وجود خویش چو آب زلال کن

دریاب یارت که در دو جهان معتبر شوی
هر روز و شب دلت بخدا اتصال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر
وآنگه زوال دلبر خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من
گوینده زنده که دوست مبادا زبان من

جانم نثار تو بادا [illegible] جان [illegible]
سازد [illegible] خود زنده جان من

چون [illegible] [illegible]
خواهم که کوی یار بود آشیان من

هر کس [illegible] [illegible]
بوی وفاش بشنوی از استخوان من

[illegible] [illegible]
بوی اگر [illegible] یاران [illegible] من

خواند قطب دین همه شعر [illegible] عاشقان
چون شد حدیث عشق همه داستان من

[illegible] ناتوان
در زندگی خود ز غمش آمده بجان

[illegible] [illegible]
دانا چه [illegible] ناتوان

[illegible] [illegible]
[illegible] آشنا شود [illegible]

[illegible] [illegible]
آباد چون [illegible]

[illegible] [illegible]
آید ز راه [illegible] جان

[illegible] [illegible]
آید روان [illegible] عشاق [illegible]

ای قطب دین خوش است غم [illegible] یار

امیدوار باش که وصلت بود از آن

سالک بیا که رمزی گویم ز کار رندان — روشن کنم بیانات از راه اهل عرفان

این راه را نشانی از هر مقام گویم — توفیق گر ببخشد پروردگار غفران

زین راه آمدی تو نیست قدرت یار — لیکن بشد فراموش پیموده راه ایشان

امروز گر نکردی از شهر عهد باشیا — فردای روز محشر حسرت بود و حیران

آنگاه طور دل وان گویم از نشانی — گاهی شکوفه بینی گه میوه های الوان

گاهی تو آب بینی گه جامهای روشن — گاهی ستاره باشد گه ماه و مهر درخشان

سیر بعد سیر طور است بینی ز سر باطن — یابی از نشانها از هر چه هست پنهان

هر چیز حضرت حق در عالم آفریده — باشد تمام آنها در اندرون انسان

آنها اگر نشانی در نفس خود بیابی — باید که همچو مردان دائم حذر کنی زان

که جان زنده دانی که جان مردگان را — بی پرتوی جمالی ز نعمای عهد یزدان

بر شو دگر بیالا یک یک مقام میرو — سیری بکن چو مردان بالای چرخ گردان

اندر مقام هشتم کانرا بود حقی نام — شاید خوری چو مردان جامی ز آب حیوان

در وی چو حفظ آری از خویشتن تو سیر — وانگاه زنده گردی از اسمهای جانان

طور حقی چو دیدی از خویش وارهیدی — رنجی اگر کشیدی گشتی ز اهل عرفان

خاصیتش بگویم لیکن محال باشد — آنجا بشو چو مردان موصوف اسم رحمان

هر اسم را مسمی آنجا پدید آید — اندر غلط نباشی از روی عقل حیران

زان طور چون گذشتی در جستجوی دلبر — فارغ شوی تو دیگر از مکرهای شیطان

در هر مقام هشتم جمع فرشته بینی — وانی شوی چو ایشان هستی ز تو گریزان

هر گه ترقیاتی در تو شود یعنی — از نیست کیش پاکان راه طریق زبان
از دور یار نزدیک چیزی اگر نبینی — تا محض او نگردی مالک تو نیست میدان
از هر مقام رمزی گفتم اگر ببینی — دانی که من چه گفتم از راه و رسم دوران
باشد دگر گشتها از سوی یار جانی — چون برق هر دو ره عاشق ز خویش حیران
چندین مقام دیگر در راه مرد باشد — لیکن تمام آنها هر دو گروه آسان
اندر میان اینها دریای آب و آتش — بیند و بشیار هست ای سالک سخندان
بسیار مرده باشد در هر مقام جاهل — از غرق کی رهاند جز پیر کامل آن
چندین عجب که گفتم هستی تست یکیک — از خویشتن بمیری جانت رسد بجانان
از راه و دربندی این راه را بگیری — شاید ز وصل جانان ورنه رسد بدربان
ای سالک طریقت در ره خلل میاور — رفتن او به نباشد در راه او خرامان
زیرا که اندرین ره باشد حجاب بسیار — چون مرغ تیز رو باش لیکن ز خویش حیران

ای قطب دین فنا شو گر وصل یار خواهی
دانم که نیست اندر یار از خویش پنهان

آشفته گشته شخصی دل تو نه مجنون — خون دلست کز مژه می آیدم برون
چون سوزنی گداختم از آتش فراق — از بسکه بار هجر کشیدیم شدم زبون
هر کس علاج درد دل خویش میکند — من درد خویش مطلبم و میدهم فزون
مجنون شده ام ز درد غم یار خویشتن — تا شهره جهان شدم اندر جنون کنون
چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار نیست — فرزانه نیست هر که نیفتاد در جنون

گویند قطب دین برو از عشق توبه کن

من توبه چون کنم که بود نیست هم درون

دارم دلی ز هجر وصال تو ناتوان ‌‌ وز هستی وجود خودم آمده بجان

از من نماند نام و نشانی بجز خیال ‌‌ گشتم چنان ز هجر تو بیخواست آنچنان

گشتم شهید خنجر عشق تو بارها ‌‌ بسیار کرده بره خویش امتحان

تا چند زین که رو تو کس دید یا ندید ‌‌ داریم ماجرا که بیانش نمیتوان

چون هر چه هست فانی و وصل تو شیوه ‌‌ کس را مجال گفت و شنو نیست درمیان

شنو قطره وش تو غرقه دریای قطب دین

وز قیل و قال مهر کن اندر جهان دهان

میچکد خون از مژه از درد هجران من ‌‌ آرزوی وصل دارد دیده گریان من

کی توانم از سر کویش قدم بیرون نهاد ‌‌ زانکه باشد آرزوی وصل او درمان من

هر کسی از بهر ایمان عجز و طاعت میکند ‌‌ درد عشق یار باشد مایه ایمان من

نیست امروزی غم عشقم که از روز ازل ‌‌ تخم درد عشق بوده در دل ویران من

من بجای هر دو عالم کی برابر میکنم ‌‌ گر شود روشن ز رویش کلبه احزان من

هر سحر در آرزوی روی خوب آن نگار ‌‌ بگذرد از آسمانها ناله و افغان من

وصف دیدارش مجو از قطب دین کو نازنین

می نماید روی خوب خود بمن پنهان من

تا زده در جانم آتش آن بت عیار من ‌‌ میرود در برج گردون آه آتش بار من

بسکه از سودای عشقش او هوا شد مرا ‌‌ زاهد از افسردگی حیران بود در کار من

تا خلیده خار خار عشق جانان در دلم ‌‌ صد هزاران گل شگفته در دل افگار من

هر که از شوق وصالش من بنالم همچنان / در خروش آید خلق از ناله های زار من

غیر یاره نیست در کویش ازان از بیخودی / همره من نیست در کویش بجز آثار من

بسکه خونین ساخت تیغ عشق دلبر سینه را / خون همی آید برون از دیده خونبار من

قطب دین از درد عشق یار کس را چاره نیست / زان ز روی درد خیزد سر بسر اشعار من

ای صنم یارب ز درد عشق بیمار این چنین / کس مبادا در جهان بیمار لی یار این چنین

بر سر بازار بنشستم ای من خون جگر / لب پر از حسرت بیار اشک و دیده خونبار این چنین

نیستم دلگیر خواهم که باشد همدمم / درد او در دل مرا تا دو دیده دیدار این چنین

یک نظر گر سوی من اندازد آن سیم در زمان / با خود هم پهلوی خود بگذارد آن یار این چنین

گر بروزی صد ره کشد نیم من صد بار جان / داده ام جان عزیز خود از پی یار این چنین

شیوه عاشق کشی نیکو بیاموخته است / کس ندیده دلبر زیبا و عیار این چنین

زندگی در تیغ عشق یار باشد قطب دین / زان شدم من کشته تیغش سبکسار این چنین

کیست کو را نیست در دل آرزوی روی تو / تا نباشد قبله رویش خم ابروی تو

نیست ممکن در همه آفاق از پیر و جوان / کو نباشد مایل سرو قد دلجوی تو

من ندیدم در همه عالم دلی جانان که او / رشته جانش نباشد بسته هر موی تو

ذره عشق اندر جهان هر کس که دیده مفلسی / بوده سرگردان بعالم جستجوی تو

در بلا افتاده نیست هیچ آیت از انبیا تا کنون / در نماز عشق دارند روی دل در سوی تو

[illegible] در جهان از ناوک عالم / بر سر هر کوچه و بازار گفتگوی تو

قطب دین را آرزوی تو ز حد و عد گذشت
آرزو دارد که بنشیند دمی پهلوی تو

خواهم ز صد زبان کنم اظهار وصف او — کو همدمی که دل بگشاید دمی از خود
سالک چنین بود که باشد از فسردگی — کوشش کن و بکوش که عشقش [illegible]
لطفش خداست گشته [illegible] — ای وای تو اگر نگذاری خود رسته [illegible]
همت بلند دار که بینی جمال یار — قانع مباش تو ز دلبر بگفت دگر
از پیش دیده پرده پندار دور کن — ما شد مباش خضر [illegible] تو [illegible]
از جان مرید پیر طریقت شو ای پسر — از خود پرست لذت دیدار او مجو

کار رقیب طعنه بود قطب دین بلی
در راه هر چه هست ترا وارد او برو

ای دلبر دلی که غمش بود آزاد کو — هر زبان چون خون دل حاصل شود دلشاد کو
پرورش از بندگی باید شرف ها هر مقبلی — مقبلی بر درگهش از بندگی آزاد کو
گر تو روزی دیده رخسار گل رخساره‌ای — همچو بلبل بر سر کویش ترا فریاد کو
وز نسیم وصل دلبری ترا افتد گذار — زاد راهش همتی باشد ترا آن زاد کو
هر نسیمی کز سر کویش صبا آرد خوش است — در مشام جان چه بوی خوش است ارا یاد کو

[illegible]

قطب دین غربت ندارد پیش ما ملک عراق
در ره تحقیق ملک دل ترا آباد کو

ای یار نازنین دل و جانم فدای تو — در دل مرا [illegible] تو
از تیغ و تیر عشق بیا خون من بریز — چون کس ز بندگی نشود آشنای تو

با دولت وصال سراپرده میکند
با خسروی ملک سلیمان گدای تو

مجنون عشق بند به زنجیر زلف تست
پا پیش کشا که زود ببیند لقای تو

زاهد شگفته باش که جنت مقام تست
باشد بهشت عدن مقامی برای تو

یک جو نشان نماند ز هستی قطب دین
فانی شد از خودش که بیابد لقای تو

هر که روشن شود از شمع رخت محفل او
حل شود در دو جهان هر چه بود مشکل او

حاصل از عمر نبودی لذت عمر از تو بود
هر که دور از تو بود نیست بجز هیچ حاصل او

شود از سر دو زبان دو جهان آزاد او
هر که باشد به سر کوی تو منزل او

شکر نعمت تو چگونه یابد دل محنت زده
گر گلی چون گل روی تو شگفت از گل او

همه شاهان جهان بر در آنکس آیند
گر تو یک راه کنی جای درون دل او

خلق عالم بطواف حرم کعبه روند
خانه کعبه کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشوی پاک نه بینی او را
زانکه پاکان شده اند از عرش قابل او

در ره فقر و فنا یکدل ز خود وارسته کو
رشته دل قابل و در مهر جانان بسته کو

هر کجا هستیم انده سودای دل در بند پاس
قابلی در راه حق از خویشتن وارسته کو

خود پرستی اندرین ره از شکست ایقین
اهل دردی بیدلی در راه حق آشفته کو

هر کجا بینیم مریضی از دردی خسته است
به سر کوی محبت یکدل از غم خسته کو

خلق عالم جمله دل در ملک فانی بسته اند
رشته سودای عالم را ز هم بگسسته کو

هر کجا رفتیم شنیدیم دعوی لاف از کسان
راه در سیم یار را یکتن بگو وابسته کو

قطب دین بسیار دارد دل بهر سو رشتها
رشتهٔ دل را ز مهر یار جانی بسته کو

دیدهٔ از خواب غفلت در جهان بیدار کو / عاشق شوریدهٔ از عشق برخوردار کو
مرهم هر جان افگار است وصل آن نگار / بیدل از تیر غم عشقش نگو افگار کو
وصل آن دلدار از خون جگر آید بدست / دیدهٔ در جست و جوی وصل او خونبار کو
گرچه در عالم شگفته سر بسر گلزار لیک / چون گل رویش گلی اندر همه گلزار کو
بگذر از صورت اگر مردی بمعنی راه بر / غیر ازین صورت بگو پیش خرد معنی دار کو
هر کرا دیدم بعالم میل سوی خویش داشت / سالک وارستهٔ از خویشتن بیزار کو

قطب دین تا کی نه بینی روی یار خویش را
دیدهٔ در راه معنی لائق دیدار کو

در کوی تو هر آنکه ندارد وفای تو / بیگانه است کی بود او آشنای تو
ما را وفای عهد ازان با تو محکم است / روز الست گفت بلای من فدای تو
هر کس که آرزوی وصال تو میکند / تا نگذرد ز خویش نه بیند لقای تو
از زخم تیغ تیز تو هر کس شهید شد / یابد حیات زنده شود از لقای تو
از روز بینوائی خود نیست غم مرا / باشد نوای هر دو جهان در نوای تو
کی عار آیدم ز گدائی خویشتن / این دولتم بس است که باشم گدای تو

عمریست قطب دین برضای تو راضی است
باشد رضای او همه اندر رضای تو

تو که خدای جمله نیست کسی ورای تو / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

هر سر کوی محبت تو کشته شده‌ام ترا چه غم — جان هزار همچو من باد همه فدای تو
شهر بشهر کو بکو باشم تو سفر کنم — نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو
ورد دل شب و دعا کنم طاعت بی ریا کنم — در — قبله جان ترا کنم ورد دلم ثنای تو

قطب دین بنده گدا بهر کوچه بلا
تا نچشی جفا برای خدا از پی لقای تو

صد درج بود و دل هم اسرار عشق گوهر او — گوهر اگر بجوید در صدف او نشاید چه حاصل از او
بدل عشق بود فیض فرصت باران — با همین قطرات هر که یابی گر دیگر گو
تا آب زمزم و کوثر اگر تو اهل دلی — از تشنه دل خود مرو عشق باز بشو
مکن هر چه بود تو آنرا که بغیر دوست بود — بغیر درد و غم عشق یار هیچ مجو

بکوش آنچه توانی ز خود مشو غافل
عزیز من بشنو پند قطب دین نیکو

چندین ولا بهر جهان چیست جستجو — حاصل از و بغیر الم چیست بگو
از زوال دهر عهد وفائی طمع مدار — چون هیچکس درست نه پیست عهد او
عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت — آن را که درد عشق نباشد از او مگو
زاهد بگو حسرت فرشته خود بسوز — زیرا که نیست رشته عشق اندرون او
چه کین ستا باطن تو ز زهد ریای خویش — از آب می تو باطن چو آیین خود بشو
گر مرد قابلی سخن بنده گوش کن — در کش شراب وحدت دلبر سبو سبو

ای قطب دین تو لذت دیدار یار را
با هر کسی مگو تا مدعی نیش این سخن ازو

عاشق که بکشد ز دل گرم خویش آه — سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه

آنجا که بطلبند علم تو گر بود شفیع ما — اندیشه کی کنیم ز شیطان روسیاه

لطف تو که رهنمای گشته راه به باد — قهر تو طاعت همه را میکند تباه

سرگشته ایم براه بقصد سگ حریم — ما را دلیل خویش شو و ساز رو براه

دلشاد کن گدای سر کوی خویش را — گیرد گدا تمتع بیش از پادشاه

در دل نماند غیر تو اندیشه دگر — تو هم گواه باش که دارم ترا گواه

اندوه محنت و الم آمد سپاه عشق
بنگر که قطب دین شده سرخیل آن سپاه

مژده باد ای جان ترا کان یار زیبا آمده — دلبری کو از تو پنهان بود پیدا آمده

چشم معنی باز کن بهر تماشای رخش — زانکه آن دلبر براه چشم تنها آمده

پاک کن دل از کدورت زانکه خلوتگاه اوست — هر دلی کے راز دار راه مولا آمده

نیست شو از خویش آنگه با وصالش مست شو — وصل او بیند کسی کو بیخبر با آمده

قطب دین گر مرد راهی دیده دل پاک کن
تا ببینی روی آن یاری که یکتا آمده

من کیستم ز هستی خود وا رهیده — از خود رمیده و بیار آرمیده

بی واسطه دوست هیچکس از خودی رهد — از خود بسی خود نه پدید آشنیده

من کیستم که نام و نشانی بود ز من — در راه عشق بارها منت کشیده

آنها که دیده اند جمال حبیب خویش — دانند غیر مرد پاک دیده دیده

دانی که کیست محرم خلوتسرای دوست — از خود رمیده به وصالش رسیده

دانی بگوی دوست بمقصد که میرسد / رندی ولا و بائی از خود بریده

هرکس که حال قطب دین پرسد از تو بگو / در راه عشق شربت وصلش چشیده

بگوی عشق ولی باید از جهان رسته / ز قیل و قال خیالات این و آن رسته

ز خویش رسته و در درد محو گردیده / بباد داده حیات خود و ز جان رسته

حیات او به بقای حیات یار بود / خود از میان شده ز سود و ز زیان رسته

بظاهر اینکه لوث نشست خاست کند / بباطنش بود آنا ز انس و جان رسته

بدوست خلوت و تاریک کنج تنهائی / ببار هجر هم و ز صحبت کسان رسته

در پیچ و پیش نزدیکان ز دلاکان چه خبر / بظاهر اینکه لوث مگر ز جان رسته

سعادتی ز لی قطب دین بود آنرا / که یار گشته تمام او خود از میان رسته

تا دیده ترا دیده ای یار پسندیده / با وصل تو خو کرده وز غیر تو ببریده

آنی تو که یکتائی در ده ببینائی / عالم همه آرائی از حسن پسندیده

از عاشق شیدایت پنهان مشو در رازی / چون نور اگر باشی در مردمک دیده

بی نام و نشانی تو در عالم روحانی تو / پیدا و نهانی تو ای دلبر بگزیده

در پرده مستوری نه آدم و نه حوری / از وصف و بیان دوری کس مثل تو کی دیده

زاهد که بود خود رو هرگز نشود در تو / حیرانم از آن کس کو عشق تو نورزیده

تا قطب دین از هجران گشته است ترا خواهان / در وادی بی پایان راه تو نوردیده

هر که در راه حقیقت بی همت تاخته / اول او دنیا و دین خویشتن در باخته

هر که غیر از راه حق نمود او برگشت ز رو / خانهٔ دل را ز مهر غیر او پرداخته

خلق عالم را چو دیده ساخته پالگده / او بمعشوق حقیقی خود اندر ساخته

پاک کرده دیده و دل از کدورت بعد از آن / دیده بر رخسارهٔ بی عیب یار انداخته

هر که آن را دیده و دل پاک نبود از غبار / از محبوب خود سر موئی در نشناخته

هر که محرم گشت در خلوتسرای وصل یار / همچو سوزن خویش را اول ز خود بگداخته

قطب دین از سر برون کن هر چه داری غیر دوست / زانکه با اغیار آشنا کسی نشناخته

کسی که او ز ولا راه خود جدا مانده / گدای هر دو جهانست بی نوا مانده

هر آنکه پیشتر از مرگ خویشتن مرده / مگو که مرده که او را بحق بقا مانده

کسی که خویشتن هستی خویش داده بباد / یقین که ما و منش رفته و خدا مانده

بخاک درگه آنکس نشسته ای بی نیاز / که او ز هستی موهوم خود سوا مانده

مجو ز زاهد خود بین نشان راه خدا / که خودپرست شده ست و ز راه وا مانده

کسی که گشته بود آشنای هجر و وصال / جدا ز خدمت هر خویش و آشنا مانده

از او کند سخن درد عشق قطب الدین / که درد او بره عشق بی دوا مانده

ای شفقت دلیل راه همه / ما همه بنده و تو شاه همه

غیر تو هیچ جا آگهی نیست / در دو عالم توئی آله همه

ما همه بد کنیم و بد باشیم / در برابر تو نیک خواه همه

شبی از نزار ز رحمت ست — شست و شوی چه گناه همه
از تف آفتاب روز جزا — سایهٔ لطف تو پناه همه
مرحمت بر عاصیان باشد — قول لا تقنطوا گواه همه
قطب دین از تو جز تو کی طلبد
ای تو مقصود و قبله گاه همه

کسی را نیست چیزی خوشتر از جان — دلی باشد بهی جانان از آن به
وفای بیکسم از روی زاری — خداوندا مرا آن ده که آن به
یقین دانم چنین بر کی پسندی — که باشد مهر تو از مادران به
ملک را نیست تاب بار صولت — مرا خم پشت زان بار گران به
تو آن گنجی که در ویرانه باشی — مرا ویران ز گشتن خانمان به
به هر جا ای قطب دین از همه باشد
بود ذکر تو گفتن زان میان به

غم عشق [illegible] یار از اهل صبا کرده — ز خویش فانی و با خویش آشنا کرده
همای عشق تو بر هر که سایه افکند — گدای دنیا و عقباش پادشا کرده
[illegible] — نشان تیر غمت عشق خود مرا کرده
[illegible] خویش نشد که ز [illegible] فانی — شراب شوق تو او را ز خود فنا کرده
بسان غنچهٔ خونین دلش شگفته بود — کسی که جان به جانان از همت تبا کرده
مکن [illegible] مداوای جان بیمارم — که درد عشق ندیدم که کس دوا کرده
کسی اسیر غم او است قطب الدین

که خویش را هدف ناوک بلا کرده

تا عکس شه نشین ما گشته — حاجت ما همه روا گشته
تا بدیدیم نور رویش را — دیدهٔ ما همه ضیا گشته
تا خورده چو گل ز غنچه جمال — جان گر جهان ما قبا گشته
گشته واصل بذات آنحضرت — هر که از خویشتن فنا گشته
از خود و غیر گشته بیگانه — هر که با وصلش آشنا گشته
هر که دل کرده همچو آئینه — دلش آئینه خدا گشته

قطب دین را ز عیب خود دیدن
هر سر موی دیده‌ها گشته

غمش تا در دلم ماوا گرفته — نهال همتم بالا گرفته
شده تا همنشین من بخلوت — دلم از صحبت گلشنها گرفته
مثال شمع در سوز و گدازم — مرا بنگر که سر تا پا گرفته
هجوم عشق او اندر میانه — من بیچاره را تنها گرفته
برو بینم چرا نسپری که بینم — چو جا در دیدهٔ بینا گرفته

جدا از همنشین ای قطب دین دل
دلش را آن بت رعنا گرفته

یارب از جرم گرفتاری عصیان توبه — گشته‌ام از گنه خویش پشیمان توبه
پیش از مرگ یقینست بود توبه قبول — چونکه برنامده است از تن ما جان توبه
روی بر خاک درت می‌نهم اینک بنیاز — مدتی بودم اگر تابع شیطان توبه

نا امید از در خویشم مکن ای دوست که من — کرده‌ام از روی ارادت ز گناهان توبه
عفو کن گر سخنی گفته‌ام از راه خطا — کرده‌ام از همه گفته‌های پریشان توبه
آشکارا و نهان کرده‌ام ای دوست گناه — می‌کنم از گنه ظاهر و پنهان توبه

قطب دین را ز آتش اندوه بده دست نجات
پیش از آن دم که بود ز آتش سوزان توبه

تا زده بر دلم آتش عشق تو زبانه — فارغ شده‌ام از فکر کم و بیش زمانه
در بادیه عشق تو شد سینه‌ام افگار — زان ناوک مژگان دل و دیده‌ام گشته نشانه
در خانه کعبه نروم بی تو من ای دوست — عاشق چه کند خانه بی صاحب خانه
ببرید از این تیغ تو سرهای شهیدان — دستت نشد آلوده و لیکن بمیانه
امروز مکن قتل من ای دوست که فردا — دامان وصال تو بگیرم بهانه
رسوای جهانم من عشق تو از آنرو — گویند حدیث من مجنون بفسانه

بنگر که چه قطب الدین دارد ز سر شوق
تکرار سرود غم عشقت به ترانه

کس نیست در جهان که کس از عشق نازد به — عشق حقیقتش بجدا از مجاز به
در راه عشق سالک افسرده خوب نیست — بگداز همچو شمع که سوز و گداز به
دل از کدورت پاک گردان ای عزیز — از هر کدورت عاشق اولی نیاز به
باید آه دردناک که عاشق کشد ز دل — از روزه و نماز لبش پر دعا به
یکبار نفس خویش برآری که تو شاد — پیشتر از آنکه رفته براه حجاز به

بشنو قبول منکر و دان شعر قطب دین

این دربدری مردم مسکر فرازیه

سخوبی تا قدت از جای جسته / بصحن باغ سرو از پا نشسته

گلی همچون گل روی تو زیبا / زگلزار جهان هرگز نه رسته

بود از خار خار عشقت ای دوست / همیشه در دلم خاری شکسته

طبیب درد بیماران عشقی / مرو از پیش این بیمار خسته

شده پیوند با تو رشته دل / ز مهر غیر تو یکسر گسسته

جمال خود ز قطب الدین مپوشان / سخن بر روی سائل در نه بسته

رسید فصل بهاران گذشت عید دی / خوش است جام می از دست یار پی در پی

مگر که اندوه غوغای باد موسم چیست / ز زورق باده ساقی کنیم همت کی

بوقت صبح بود قوت روح مستانرا / ز اندرون صراحی صدای قلقل می

بوقت حال عجب نیست گر شوم خاموش / به پیش چشم حبیب و بگوش نغمه نی

اگر تو عرض بلای گوشه گیر چون عنقا / چه سود از آنکه بگوئی سخن ز رزم وز ری

ز زال دهر مدارای عشوه چشم وفا / چرا که عهد وفا کس ندیده است از وی

اگر تو مرد رهی پند قطب دین بشنو / بگفتمت سخنی راست تا بگوئی کی

تا کی ز تیغ هجر دلم خون فشان کنی / جان مرا به تیر ملامت نشان کنی

تا کی بزیر بار فراق وصال خویش / پشت مرا خمیده بسان کمان کنی

دارم امید آنکه دل غمگزیده را / از پرتو جمال خودت شادمان کنی

باشی نهان ز دیده هر بی بصر و سفله / جا در درون دیدهٔ صاحبدلان کنی

بر هر که پرتوی ز جمالت فگنده‌ای / فارغ ز درد زمانه و سود و زیان کنی

آنرا که سوی خویش کشی از کمند شوق / آنرا بسوی غیب ز دیدن نهان کنی

سهل هم نمیشوی بخدا قطب دین دمی
در عشق او مگر که تو انکار جان کنی

لذت عشق میسر نشد از هر بی خبری / زانکه او را نبود دانش هر بی بصری

بگذر از هستی خود زانکه یقین میدانم / تا تو باشی نکند سوی تو هرگز نظری

از دل شب بسر کوی تو بیخود آییم / رشکم آید که رود بر سر کوی [illegible] گذری

دعوی عشق کند با خودی خود زاهد / عاشق آنست که از وی نماند اثری

جان شیرین بده و طالب دیدار شو / نه ز دلبر بود بهتر ازین ما حضری

بسخن راست نیاید که کنی دعوی عشق / عشق چیزیست که آنرا نبود پا و سری

قطب دین غره من هستی خودش داد بباد
در ره عشق نباشد به از این هنری

فلک تا کی مرا در کنج محنت بینوا داری / بصد اندوه و خواری از دلارامم جدا داری

نوازی دیگرانرا با هزاران عشرت و شادی / بمن از روی بیرحمی بسی جور و جفا داری

نه دیدم از گل من غیر خار محنت و عسرت / رقیب روسیه را با هزاران عیش [illegible] داری

اگر یک لحظه فارغ میشوم از محنت دوران / ز روی کلفت و خواری بمن صد ماجرا داری

بر آمد جان چشم ورنه گریبان چاک خواهم کرد / بده دادم گر امیدی بدیدار خدا داری

گلی کز غنچه بیرون آید و خندان کند لب را / کنی پژمرده آنرا روی بی برگ و نوا داری

ندارد عالم فانی بقائی چون کسی هرگز
مدار ای قطب دین هرگز از و چشم وفاداری

گشته ام عاشق و شیدای بت رعنائی — که ندیدست دگر دیده چو او زیبائی
بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان — بی زبانست سخن میکند از هر جائی
نتوان گفت که گوشی بود دلبر را — که بود از سر هر پرده سخن شنوائی
مردم دیده ندارد که ببیند او را — کس ندیده به از و در دو جهان بینائی
صورتش را نبود شکل و مثل در عالم — در لطافت و صباحت که بود یکتائی
پرده آویخته در پیش رخ و پیدا نیست — لیک ظاهر شده در دیده هر بینائی
عاشقان جمله رسوا شده در عشق ولیک — کس ندیدست چو من در ره او رسوائی

پرده در روی سخن گرچه کشد قطب الدین
میکند فهم سخنهاش ولی دانائی

دلا در راه وصل یار اگر از خود نهان گردی — بمعنی از وصالش آشکارا شادمان گردی
اگر دست از وجود خود فرو شوئی یقین دانم — درون خلوت او محرم راز نهان گردی
چه گوئی گر بسر اندر غم چوگان عشق او همی — روی افتان و خیزان تا در آن دلستان گردی
ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره بنوشی — ز مستی بر سر آن کوی رسوای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا ایدل بکار آید
که فارغ از وجود خویش و از سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی — هر دم از آنکه هست دران کوی مشکلی
داروی درد عشق ندارد طبیب هیچ — این درد را شفا طلب از پیر کاملی

هر نا قبول را نبود تاب درد عشق / چون پای درد عشق بود هر کاملی
حاصل ز عمر غیر غم درد عشق نیست / آنرا که درد نیست ازو نیست حاصلی
مشتاق وصل یارم و جویای درد او / بی درد کس ندید درین راه واصلی
عاقل نباشد آنکه کند توبه از عشق / هرگز ز عشق توبه نکرده‌ست عاقلی

ای قطب درین مجوی تو در بیان ره خویش
هرگز نکرده ترک غم عشق مقبلی

ایام گل اراده مکن غیر جام می / ساقی بجوی نغمهٔ چنگ و رباب و نی
باید که غیر ازین نکنی هیچ آرزو / کز غم رهائیش نبود تا نمی‌دهی
درمان درد عشق چه دردیست بی‌گمان / باید مدام ناله کنی همچو زیر نی
هر کس ز هجر ناله کنان است همچو چنگ / بیخود درست در ره تحقیق عشق وی
گر وصل یار بایدت از خویشتن ببر / تا بهره‌ور شوی ز تجلی اسم حی
بنشین بکنج خلوت تاریک بارها / در جستجوی دلبر بیخود باش پی به پی

ازراه بیخودی بسر کوی عشق آی
ای قطب بین که تا نشود راه عشق طی

دلا در عشق یار خویش اگر از خویش بیگانی / یقین دانم که محرم در حریم وصل جانانی
چه حاصل ز آب زمزم خرقه گر شوئی تو صد باره / برو دست از وجود خویشتن شو گر مسلمانی
شنیدی گفتگوی عشق را اما نه عاشق / تو عاشق آنگهی باشی که داد عشق بستانی
بکوی عشق نتوان پا نهادن با تعلقها / نیابی ره تو در کوی شه عشق ار بر جانی
نکن پرواز در طور حقیقی [illegible] / [illegible]

چو خوردی آب حیوان زنده جاوید میگردی — شوی موصوف هردم با تجلیهای سبحانی

ز موزی گفت قطب الدین ز راه منزل جانان
کنی فهم سخنهایش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی — بمعنی از گدائی بگذری و پادشا گردی
چه حاصل زانکه در ظاهر تو دور از علم ربانی — ز هستی وجود خویش میباید فنا گردی
نباشد معرفت گر صد کتاب از علم برخوانی — من آنرا معرفت دانم که تو از خود فنا گردی
بدان تا بیخودی آنرا که دیوانه شوی عاقل [بدانی] — من آنرا بیخودی دانم که از هستی جدا گردی
نشین در کنج تنهائی و دنیا را وداعی کن — ز خود چون بیخبر باشی ز دلبر با نوا گردی
شنیدم یک سخن یکراه آن دلدار جائی گفت — ز خود چون بگذری یکراه بیشک آشنا گردی

حدیث هستی ما قطب سر بیان خود لیکن
ولی مشکل بود وقتی که از هستی سوا گردی

ای از تو بهر زبان نشانی — وز تست حیات هر زمانی
در خلوت هر یکی چه پیری — باشد ز تو نیز داستانی
هر کس که بکوی تو فرو شد — کی داد کسی از و نشانی
باشد ز وجود تو همه چیز — خالی ز تو نیست هیچ جانی
در هر چه نظر کنم به تحقیق — دارند ز صنع تو جهانی
دارند بکوه و دشت و صحرا — هر مرغ ز شوق تو فغانی

یارب که نباشد آنکه باشد
بی یاد تو قطب یک زمانی

تنها نه همین جان من و جان جهانی — هر چیز که گویم که چنانی به از آنی

هم حاضر و هم غایبی ای راحت جانها — در جان زده خیمه و از دیده نهانی

نزدیکی و دوری طلب و طالب دیدار — نزدیکتر از دیده بسی هست بما از رگ جانی

اسرار همه پیش تو فاش است بتحقیق — پوشیده ز تو نیست که شاه همه دانی

هر روز و شب آنرا طلب ای عاشق صادق — هر چیز که در جستن آنی تو همانی

هر لحظه بصر هست طالب دیدار نباشد — آنرا طلب امروز که از دیده فردانی

ای در طلب قطب الدین از عمر چه حاصل
هر چیز که دی بوده امروز چنانی

کیست که او را بود امروز دل دانائی — دردا و درانه کند در ره وصلت پائی

از سر این تن خود بادیه عشق بپیمائی — که اگر مرد رهی باش تو هم رسوائی

گرچه مشهور و منست بسوی حاکم شهر — تا نباشد بسر او کشش الفرائی

گر شه گیر و یا لم خیال سیری کش — چه روی جز بسر کوی غم عشقش جائی

اندرین روز بکوش و غم فردا مخور — نیست ممکن که بی امروز بود فردائی

ظاهری دشت چرا از دل ما آنکه گفت
قطب الدین را نبود جز غم او پروائی

آن زمان با همه خود دوست در آغوش کنی — که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی

سر ری بی ابسرار پرده وحدت هرگز — که ز خم وحدت او جام می نوش کنی

لذت از عشق بیابی تو اگر ای عاشق — آتش عشق تو از روغن خود جوش کنی

ابتدی سوخته با جوش بمانی به یقین — دیگ خود را اگر اینجا تو سر پوش کنی

باطن خویش چو ظاهر بود آراسته کن — خویش را همچو ز قطب چه سر پوش کنی

با صحاری نکش که سخن عشق حبیب — قطب دین را نتوانی که تو خاموش کنی

ندیمی کجاست پرسم که چه حیلت کجائی — چه شود که شاه خوبان تو ز بام من برائی

ز غمت گدای شهرم سر و پا برهنه دارم — طلبم ترا ز هر در به بهانه گدائی

بکسی آشنا نگردم بخدا اگر آشنا نم — که بخویش هم ندارم سر و برگ آشنائی

همه شب به روز بکنجی بنشستم تو ندارم گر تیم — با امید آنکه یکره تو ز گوشه‌ای برائی

بهانه سجده تو که نماز میگذارم — نکنم اگر نباشی تو نماز خود نمائی

گره بسته است از خون دل من لبان غنچه — چه شود که از نسیمی گره از دلم کشائی

مطلب ز قطب دین دل به سخن به آشنائی — که تو برده دلش را بطریق دلربائی

ای سالک ره خدا جوئی — گر میل لقای حق را گوئی

افشان بدو کون آستین را — تجرید شو و ده آورا نکوئی

وسواس بخویش را نده راه — آور همه جهان بده روئی

چون مرده بکنج خلوت تنگ — دست از همه آرزو فرو شوئی

تنهائی را شعار خود ساز — وا کن ز همه جهانیان خوئی

سرگشته و بیقرار میباش — در جستن یار خویش چون گوئی

در وادی فقر بی ریا باش — چون قطب دین راه صدق میپوی

ای دل اگر روی ره کوی فنا روی — راه دگر بهرزه مرو کو خطا روی
بیگانه گر شوی ز همه خویش و آشنا — بی خویشتن و آشنا بخدا آشنا روی
در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی — راه حجاز از سر پستی چرا روی
دانی کجاست منزل مقصود بیگانگان — آنجا که از وجود تمامی جدا روی
از خود اگر بریده و بی بال و پر شوی — طیران کنی بعالم لاهوت تنها روی
گر دست دوست گردن جانت گرفته است — همچو سلام در ره خالق دوا روی

ای قطب چین سفر بسوی یار خویش کن
جای دگر تو از سر کویش کجا روی

کسی اگر بحقیقت عزیز هر دو سرا است — که در دو کون ندارد عزیز غیر خدا است
ز خواب غفلت شب ار مرد قابلی برخیز — ز صبح بیداری دیدار یار دیده گشاست
مباش کاهل و برخیز چون سبک روحان — بسوی دلبر جانی خود گذر فرماست
ز سر خیال محالی که هست بیرون کن — چو مرده از همه سود و زیان خود بدرآست
چو ورد هرزه درائی زبان خویش ببند — بغیر ذکر دلارام خویش لب بگشاست
نهان ز خویش سفر کن درین ره ار مردی — که در حریم دلارام خویش پای بجاست

عزیز من بشنو یک سخن ز قطب الدین
مباش در پی آزار بندگان خدا است

گر بنگری همه خوبان برخ خود بهم و سے — دیده از خواب گران هیچ نکشودی
نبوده چون در عشق چاشنی شربت وصل — بیش ازین کاش بیابان غمش پیمودی
بار هجرانش گران و تن ما دار ضعیف — قوت بار فراقش چه شدی گر بودی

پروای دوزخ و از شورش خور باکفن — نرسیده تشنه ز آتش هجران دود ست
کرده نگاه عاشق گر آتش محشر با دیدی — یا سر خویش خاک در او فرسوده است
وآنگه بنده شود آنکه او عملش پر سیه — ورنه آزار کسی نیست ریائی سوده است

آرزو بازی خود از غیر خدا کی خواهد
قطب دین را نبود غیر خدا معبودی

ز تیر عشق نگر زخم خورده ام کاری — که با جفای تو هرگز نبوده ام بیزاری
کمر ز روی ارادت به بندگی بسته — نشسته بر سر کوی تو ام به صد زاری
ز بخت خویش چنین زار و ناتوان شده ام — شکایت از تو ندارم که بیکسم خواری
ز تیغ عشق تو گر سینه ها فگار شده — کسی جز خویش ندیدم به سینه افگاری
اگر مرا بخواب گذاری دمی هلاک شوم — مرا ز رحمت خود دور دور نگذاری
همین که گفتند آخر زبان علم افراشت — مرا ز فتنه آخر زمان نگهداری

ز عیب خویش اگر قطب دین بماند بیش
به پیش عیب دگران از آنکه ستاری

آمد بهار نیست مرا یار جانشینی — تا یک نفس به دوست کنم همزبانی
شبها نشسته ام بسر کوی آن نگار — کردم ز جان و دل بدرش پاسبانی
با هر که عهد میکنم آخر وفاش نیست — در هر چه بنگرم شود از خویش فانی
در دل وفای عهد کسی بسته ام که او — دارد ز خویش زندگی جاودانی
گر عشق یار بایدت از خویشتن برآی — تا یار عشق با تو نسازد گرانی
شبها بروز آوری یاد او مباش — میکن بصدق بر در او پاسبانی

گر بیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی جهان زمان ز خدا زندگانئی

ای سالکی که راه یار جانئی — گویم سخنی ز مهربانئی
بی پیر و طالب مباش یک دم — با تو گویم سخن دگر تو دانئی
با پیر طریقت اندرین راه — هر جا که روی بگو نشانئی
چون راه روی طریق کردی — یک تن ز درون خویشتن نهانئی
گر فعل بدی ز کس ببینی — روشن نه کنی ز بد گمانئی
از دل بنشین و صحبت ما گو — ز آن پیش که تو نگشته فانئی

بهتر نیست که قطب دین کند فاش
تا بعد فنا دعاش خوانئی

ای در ره تحقیق ز هر سو تو را سپهی — داریم هوس از تو به در دیده نگاهی
زاهد به نماز خود است این که به ره زبده — ما هیچ نداریم بجز آتش و آهی
هر کس بفراغت بکسی پشت نهاده — من غیر تو ندارم بجهان پشت و پناهی
و ز هر ره با اهل سفر خود رهبری کن — تا من نشناسم بجز از کوی تو راهی
دانسته ام گرشته یقینم تو سو گند — کاندر دو جهان نیست بجز نور الهی

ببرید طمع قطب دین از همه بدها
قانع شده در کوی تو گاهی بنگاهی

در راه وفا نیست چه من اهل وفائی — هرگز نشنیدم از دوستان به جفائی
تو بادشه حسنی و من بنده محتاج — ای بادشه حسن بده داد گدائی

هر چند که بیماری هجر تو کشیدم / هرگز بدر غیر نرفتم بدوائی

هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار / جز لمعهٔ رخسار تواش نیست شفائی

صوفی بود آنکس که کند خانهٔ دل پاک / صوفی نه شود مرد به تسبیح و دعائی

هر کس بهوای دل خود رفته براهی / من هیچ ندارم که روم راه هوائی

چون قطب دین مباش ز سرتا بقدم هیچ
اینست که گفتم روش بی سر و پائی

یارب این درد فراق یار در جان تا بکی / دور از بزم وصالش دیده گریان تا بکی

تن ضعیف و جان نزار و دل بود افگار هم / یارب این چندین غم هجران جانان تا بکی

من چنین بیمار و این شبهای هجران بس دراز / یارب این بیداری شبهای هجران تا بکی

در تمنای وصال کعبهٔ دیدار یار / در بیابان غمش خار مغیلان تا بکی

همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن / دیده ها گریان بکنج بیت الاحزان تا بکی

چشم آن دارم که روزی یک نظر سویم کند / یارب این چندین توقف [illegible] جانان تا بکی

قطب دین در کنج تنهائی بدست غم اسیر
دور از دیدار آن خورشید تابان تا بکی

[illegible] / گر وصال یار خواهی از خودی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

باش بیگانه ز خویش و آشنا مردانه وار — برکش از سود و زیان [illegible]

خانهٔ دل از کثافت پاک کن ای قطب دین — وانگهی در روی تو مردان حقیقی را بجوی

ای عاشق صادق اگر از خویش برآئی — نبود عجب ار در حرم دوست درآئی
معشوق تو نزدیک تو محروم ز وصلش — بینی رخش ار زنگ ز آئینه زدائی
نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی — تا تو درین کوی معطل بنمائی
او با همه کس باشد و گوید همه کس — از راه طلب جمله که ای دوست کجائی
بگذار ز خود دیده دل بر رخش انداز — چندین چه کشی محنت و اندوه جدائی
چون راه خودبین نشوی غره بطاعت — بیخویش شو ار طالب دیدار خدائی

ای قطب دین تا کی حیل آری بشرافت — آخر ز حریم حرم دوست درآئی

زنده زان باشم نگارا من که در جانم توئی — در دو عالم چیست زین بهتر که جانانم توئی
جمع شد ملک وجودم تا تو در روی آمدی — موجب جمعیت ملک پریشانم توئی
همچو بلبل بر گل رویت اگر نالم مدام — خوش بود چون باعث فریاد و افغانم توئی
یکزمان با تو به از گلگشت جمله کائنات — کی کشد دل سوی آنها چون گلستانم توئی
هر کسی بر آسمان خورشید را بیند ولی — در دل چون آسمان خورشید تابانم توئی

قطب دین را ملک دل از شمع روشن تر بود — زانکه در اقلیم دل شمع شبستانم توئی

[illegible] مشتهر شوی — باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

ازین جهان چو بیرون کنی بلا با هم نخود برگیرد — باید نهان ز دیده همرنگ بصر شوی

بشناختی دل شکسته از ایمان نگاه دار — باشد که از هوای صبا لیس ثمر شوی

قلب و لسته ... پاک کن — تا راستاره پاک جهان ... بشوی

مقبول ملک اهل دلی گر شوی یقین — بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی

تا نامقبول و تیره و تاریک باشی — از پیش چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران گزینی
زین ملک پاک همه راست بر شوی

ای بهر کسی که تو هر گوشه شده پیدا — وی داغ تو بر سینه هر پیر و مریدی

آنکس که عجب بود و آنکه بدید است — باشند همه را از تو همه گفت و شنیدی

رخسار تو از دیده نااهل نهان است — بینند نهفته آنرا که بود دیده دیدی

هر کس که ز خود باز رهد روی چو بیند — ای کاش دل تیره ز هستی برهیدی

از کوی تو عاشق نفتادی بغریبی — تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدی

بالی و پری بودی اگر مرغ دلم را — پرواز کنان بر سر کوی تو پریدی

گر وصل تو با جان بود ارزان است برابر — تنها من بیچاره درویش خریدی

ای قطب دین یکشب طلب گر بنشینی
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدی

رباعیات

ای بادشه بادشهان — وی واقف جرم آشکارا و نهان

دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا — داری گنه ما همه از خلق نهان

آنی که ز تست اینهمه بود و وجود
ما نیست شویم و ذات تو خواهد بود
ذات تو منزه است از عیب و قصور
دانست کسی که زنگ ز آئینه زدود

ولہ

یارب دل دردمند افگارم بین
در درد فراق ناله زارم بین
اظهار محبت ار کنم لائق نیست
چشمی دارم و جان بیمارم بین

ولہ

چشمی دارم من از فراقت پر آب
وز آتش هجر تو دلم گشته کباب
بیمارم و تو طبیب اهمال مکن
بیمار ضعیف خویشتن را دریاب

ولہ

آنجا که تو ئی ما و منی را ره نیست
هر بوالهوسی را سر عشق آگه نیست
دست شاهان نشیمن شهباز است
منزلگه صعوه دست شاهنشه نیست

ولہ

ای روی تو آئینه صاحب نظران
از خویش همه غائب گم گشته دلان
تا عشق ترا بهجران سپید نبرند
دارم چو نهان سر تو از بی خبران

ولہ

تا روی تو دیده‌ایم من ای ماه نگار
سرگشته دوران شده‌ام چون پرکار
آنجا که تو ئی خودی نماند کس را
عشاق نگر بنازشت بیزار

ولہ

آنی که ترا دوست‌تر از جان دارم
سودای تو از غیر تو پنهان دارم

جان را دادیم و وصال تو بخریدیم — بیهوده گمان مبر که آسان بدادیم

ولہ

ای از لب شیرین تو در ذوق جهان — گل کرد قبا ز شوق تو پیراهن
گفتم که شود دلیل راهم ناگه — عشق از پس پرده زد نمود ...

ولہ

آنی که غمت مایهٔ سود و جانست — درد و غم تو عجب غمی بی پایانست
هر درد و غمی نهایتی می دارد — لیکن غم ماست کو غمی بی پایانست

ولہ

مهر دل من لعبت تو دام تو شده — مرغی که رمیده بود در دام تو شده
زان می که بکام جان ما ریخته — روحم سرمست از جام تو شده

ولہ

آنی که منزه ز عیب و نقصان — دانی که ترا نه جای باشد نه مکان
گر بنده ز بنده دلیلی خواهد — گوییم که کجاست فرق از دین و ایمان

ولہ

دل را خبر و نصیب تو آرامی — آرام بغیرت نه کند جز جامی
زان می که بکام واصلان ریخته — دارم ز تو التماس زان می جامی

ولہ

آنجا که توئی جز تو کسی را ره نیست — در کنه حقیقت تو کس آگه نیست
سر رشته توفیق بدست تو بود — وقتا که بدست هر گدا و شه نیست

ولہ

ای اهل دلان در آرزوی تو همه
خوبان جهان فروغ روی تو همه
از بهر تو نور تست بودم همه چیز
سرگشته شده بجستجوی تو همه

ولہ

روزی که ترا بہ بینم ای راحت جان
بیزار شدم ز عمر خویش ای جان جهان
تا آمدنت اگرچه هستی نیست
رفتم یکبار تو تو آئی بیایان

ولہ

ای ذات تو از کنه بذاتت یکتا
وین جمله بود ز بود ذات تو جدا
هر کس که بتحقیق بیقین دید ترا
از خود و بند آه بجست با دید خدا

ولہ

ای آنکه همه ستم نمودن میدانی
هر چند کنم وصف تو صد چندانی
گر جان بدهم بوصل تو ارزانست
زیرا که بصد هزار جان ارزانی

ولہ

آنی که ترا نیست مقام و منزل
چیزی بغیر تو نیست ما را حاصل
در هر دو جهان ذات تو کی میگنجد
یا رب تو چگونه جای کردی در دل

ولہ

وقتی که ترا ز خود جدا می بینم
از بخت سیاه خود جفای می بینم
در وقت تو چو داگر نه بینم روئیت
من طاعت خود همه ریا می بینم

ولہ

عشقست که جا بجز رگ جان نکند — جان آرزوی بغیر جانان نکند
درد دل خویش با که گویم حکیم — معشوق طبیب آمد و درمان نکند

وله

تا گشته سر کوی فنا منزل من — واقف نشده کسی ز راز دل من
گر صد طبیب حل کند مشکل تو — مشکل که شود حل ز کسی مشکل من

وله

تا عشق گرفته در دل بنده مقام — از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
شاهنشه عشق خیمه تا در دل زد — اسباب حیات رفت بر باد تمام

وله

از محنت انتظار جانانم کشت — دشوار آمد بدست آسانم کشت
جان دادم و درد خود نکردم اظهار — صد یاد که درد عشق پنهانم کشت

وله

خوش یاد که عشق عقل ما برد تمام — معشوقه در آمد بد ظلم کرد مقام
از ما اثری نماند بی او باقی — چیزی که برای اوست بر ما حرام

وله

عشق آمد و جای کرد در ملک وجود — هستی وجود را تمامی بربود
زد خیمه سلطنت بملک باطن — از حکم ولیت آنچه گفت و شنود

وله

ما از سر کوی یار دست آمده ایم — در روز الست می پرست آمده ایم

قانع گشته بوصل روی دیگر … بیزار ز هر چه بود و هست آمده‌ایم

ولہ

آنها که بیار خویش آمیخته اند … از هر چه که غیر اوست بگسیخته اند
از روز ازل ز جام روات غیبی … شیر عشقش بکام جان ریخته اند

ولہ

وقتی که نوید وصل جانان آمد … هستی وجود بر تو نادان آمد
چون یار ز پرده روی خود بنماید … چیزی که نشان ز او بود جان آمد

ولہ

شهباز ز عشق ما بجائی که پرند … جبریل و ملائکه از و بیخبر اند
گر جمله کائنات موجود ببیند … آن قوم که محرم اند قومی دگر اند

ولہ

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند … بر مسند فقر خویش شاهنشاه اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف … از خویش بریده اند و با الله اند

ولہ

قومی که مجرد اند در راه خدا … هستند بتحقیق همه قوم جدا
رو از سر اخلاص در ایشان آمیز … گر میخواهی که باشی از اهل صفا

ولہ

عاشق باید که زرد باشد رنگش … وز جملهٔ کائنات آید ننگش
روزی صد بار اگر کند توبه ز عشق … چون شیشه دگر بار زند بر سنگش

ولە

عاشق باید که بی سر و پا گردد
واندر طلبش سربر رو لوا گردد
چون در همه چیز ذات او کرده ظهور
در ذات تو ذرهٔ هویدا گردد

ولە

تا ماند ز هستی تو یک جو باقی
از عشق اگر نفس زنی زراقی
حاصل ز تو در تی بود ای بجاهل
تو رفته زوال باشی و دلبر باقی

ولە

رندی و قلندری اگر آموزی
از کوشش سعی خود ندانی روزی
از هستی خود گمره برآئی حقا
روشن شده چون مهر جهان افروزی

ولە

ای عقل شریف از بدن بیرون شو
وی دیده ز هجر یار خود پر خون شو
خواهی بجمال یار گردی بینا
از جمله تعلقات خود بیرون شو

ولە

گر میل تو وصل یار جانی باشد
باید که ز جان ترا گرانی باشد
تا جان ندهی طلب کنی دیدارش
از دوست جواب لن ترانی باشد

ولە

آنرا که سر کوی فنا منزل نیست
گویا که ورا مهر خدا در دل نیست
از مهر طلبگاری او همه خشت است
آنرا ز حیات خود جز حاصل نیست

ولە

آنی که بجد رسمی مسئله دان — علم ظاهر نه قدر دارد و چندان
بر تخته دل سبق بخوان ابجد عشق — شاید که ز هیچ دل بیابی عرفان

ولہ

عقل تو عقیده است علم تو حجاب — هستی تو بر روی آب مانند حباب
معلوم شد که سرمایه عمر است چند — ثبات با وجمال یار خود را دریاب

ولہ

مائیم که از هستی خود بیزاریم — فانی ز وجود خویش با دلداریم
دوری ز میان تمام برداشته ایم — در بحر شده و فارغ از انجاییم

ولہ

حقا بزبان دوست گویا شده ام — در بحر محیط در یکتا شده ام
فانی ز وجود خویش گردیده تمام — چون قطره تمام محض دریا شده ام

ولہ

دل از غم خویشتن چو بیگانه شده — بیگانه ز خویش و محو جانانه شده
چون قطره درون بحر گم گردیده — با دلبر خود چو در یکدانه شده

ولہ

عمریست که دل در آرزو پیش دارم — جان بهر نثار سر کویش دارم
گر روی نگار دیده ام عیبی نیست — آئینه خویش رو برویش دارم

ولہ

چشمم چو بروی آن دلارام افتاد — فی الحال بر آمد از نهادم فریاد

از شوق وصال او شدم جامه دران
عشق آمد و صبر و عقل برد از بنیاد

ولہ

گر سالک راهی که نشان راه است
گر اهل صفا رگ دل آگاه است
گویی بتحقیق از خدا آگاهم
گویی که محبت لا اله الا الله است

ولہ

گر مرد رهی قدم رسد باید کرد
سودای همه ز سر بدر باید کرد
گویم سخنی فاش ز روی تحقیق
از خویشتنت قطع نظر باید کرد

ولہ

نوری که دل ترا منور سازد
هر چیز که بد بود ز دل اندازد
باشد به یقین بفضل چون جلوه کند
صافی گردی و تیرگی بگدازد

ولہ

گویی که ز نور حق دلم شد روشن
اشغال و همه شد مبدل بحسن
یعنی که شده است طور دل ملک و جهان
برگوی فنا و طور دل چیست ببین

ولہ

آن طور که ستر خویشتن را دانی
زنهار از آن مقام رو گردانی
گفتم سخنی تا که ترقی شود رست
انکار کنی از آن تو از نادانی

ولہ

آنجا که همه کشف و کرامات بود
طالب به وجود خود چو مرآت بود
البته در آن مقام خود بین گردد
گوید که صفات او همه ذات بود

ولہ

از ملک اگر گذر کنی بر ملکوت
وارسته شوی بلب نهی مهر سکوت
چون خضر اگر خوری دمی آب حیات
دانم که گذشتی از مقام جبروت

ولہ

آنجا که مقام صوفیان باشد و بس
صوفی نشوی جز آن مقامی ز هوس
گر ملک تو نیست آن مقام ای تر چه
خود را مفگن بدروغ مانند مگس

ولہ

در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش
باشد طمع خام ترا انوارش
جائی که بود خاصیتش جان و دلش
خود را برسان و پی مکن اظهارش

ولہ

آن چیست که زنده میشود مرده ازو
وان چیست که مرده میشود زنده او
هم مرده و هم زنده خبردار از وی
رمزیست نهان هیچ دهنش با من گو

ولہ

خالیست سیاه بر رخش هر که دلیست
وان چیست که گر علامت زنده دلیست
از صافی باطنست آن خال سیاه
پندار که آن سعادت لم یزلیست

ولہ

آن نور سهی که نور ذاتش خوانی
کردی غلطی نهایت از نادانی
آنجا که بود تجلی ذات خدا
سرخی و سیاهی نبود تا دانی

ولہ

میباش بوادی توکل فیروز — رزاق رساند بتو روزی هر روز
از وسوسهٔ خیال کج حاصل نیست — از بهر دو جهان چشم طمع را بر دوز

ولہ

یاران ز من فقیر پندی شنوید — از بهر خدا ازین غلط درگذرید
گویند که مانوق سپه رنگی نیست — پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

ولہ

جائی که بتحقیق سر کوی فناست — دانم که هنوز دلبرت ناپیداست
فانی گردی ولی بقایت بنود — برگوی نشانیش من بی کم و کاست

ولہ

خواهی که بنور عشق دانا گردی — باید به عقیق رنگ بینا گردی
ملکست چو شد یقین سر منزل عشق — آنگه ز وجود خویش یکتا گردی

ولہ

آنجا که نه مرده باشی و نی زنده — دل از حرکات خویشتن تابنده
این را چه مقام خوانده اند اهل کمال — گر اهل حقی رهست بگو با بنده

ولہ

دانی که کجاست کفر و ایمان یکسان — بیگانه و آشنا از آنجا ترسان
آنجا حیرتست اندر حیرت — با این همه قهرگاه گاهی احسان

ولہ

حاشیست که اسلام شود کفر تمام — وان کفر مبدل شودت با اسلام

خاصیت آن مقام تبدیل بود
تعجیل کن و زود بدانجا می خرام

وله

ای آنکه همه دم ز مقامات زنی
دعوی کنی و دم ز کرامات زنی

خود را نشناختی به تحقیق هنوز
دائم نفس از تجلی ذات زنی

وله

صاحب حالی که نور بیند شب و روز
از دیدن نور شخص گردد فیروز

درویش کسی بود که در پرده غیب
همدم شده با دلبر عالم افروز

وله

کامل نبود که نورها را بیند
یا از سر کشف ارض و سما را بیند

کامل چه بود آنکه از سر تحقیق
در هر چه نظر کند خدا را بیند

وله

چون در چگونه هست آن بی همتا
در هستی ذات خویش باشد یکتا

هر کس گوید که گشته او با همه هم
کفر محض است در خدائی خدا

وله

تا چند زنی لاف که مرد کارم
وز کعبهٔ مقصود خبرها دارم

برگوی بمن نشان آن منزل خود
تا از تو تحقیق همان پندارم

وله

آنجا که تمام دیده ها گردیده
وز نیک و بد خویش طمع ببریده

آنجا چه مقام خوانده اند اهل شهود
برگوی اگر ترا خدا بگزیده

جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند
اندر نظر خلق همه رد شده اند
آیینهٔ صفت گشته همه پاک نهاد
از روی خودش یگانگی به شده اند

ولہ

تا بر سر کوی عشق منزل کردم
واقف نشده هیچکسی از دردم
هر چند جفا بدل رسد از آتش
با غیر اگر نفس زنم نامردم

ولہ

المنت لله که از اهل دردم
بیدردم اگر ز درد گهش برگردم
گر جان طلبد ز بندهٔ مخلص خویش
اهمال اگر درو کنم نامردم

ولہ

در ره بیابان ذره ام سرگردان
خورشید جمال او همه جا تابان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر
هر جا دیدم ظهور او بود در آن

ولہ

در دهر کسی که بی الم باشد کیست
شادی ز زمانه من نمیدانم چیست
آنکس که درو جوی بود عقل و تمیز
باید بهزار دیده بر خود بگریست

ولہ

دنیا که تمام محنت و غم باشد
شادی و نشاط اندرو کم باشد
چیزی که درو یافت شود درد و غم است
گر ساغر ایام دمادم باشد

ولہ

افسوس که عاقبت فنا باید شد		وز همنفسان خود جدا باید شد
این عالم فانی چو نماند بکسی		دلبستهٔ این و آن چرا باید شد
	ولہ	
هر عکس نگین که بر باد هواست		یاران همه نقشهٔ این لوح بقاست
خوشحال عزیزی که درین دار فنا		فانی از خویش گشته باقی بخداست
	ولہ	
من رفتم و دل ماند بدست تو بزار		بگذر ز جفاکاری خود ای دلدار
زنهار ز روی مرحمت بیدل زار		از روی وفا یادگارش بگذار
	ولہ	
شخصی که عزیز حضرت معبود است		هر کس که بود دشمن او مردود است
وانکس که ز اخلاص محبش باشد		بشناس که یاران از و خوشنود است
	ولہ	
در عالم فانی که [illegible] بود		آیا چه کنم که عاقبت [illegible] بود
باشی تو وکیل بنده انابه هرگاه		وانچه همه آن کنی که با مسعود بود
	ولہ	
عمری [illegible] گاری او کم دیدیم		وز [illegible] خویش [illegible] دیدیم
چون نیک نگه کرده ام از حق یقین		در خود دیدیم [illegible] دیدیم
	ولہ	
[illegible] تا بجمال [illegible] دیدیم		بالله [illegible] دیدیم

هستی وجود من بتاراج ببرد	[illegible] یکسان و بجز دو جهان هیچ ندیدم

ولہ

ای هم‌نفسان ز من جدائی مکنید	از مهر خدا که بی‌وفائی مکنید
چون نور وجود خویشتن و پیمانید	زنهار که دعوی خدائی مکنید

ولہ

ای زلف تو دام این دل مجنون [illegible]	دل از دو جهان [illegible]
خواهم که علی الدوام پیشت باشم	کز دیدن تو سیر نگردد دیده

ولہ

معشوق [illegible] ام بلبان عاشق	بی چهره خوب جان‌فزای عاشق
جائی که درو نام باشد نشان	باشم [illegible] چنین سزای عاشق

ولہ

گر اهل ولای حیدر علی در دل کن	ور مهر علی مراد جان حاصل کن
خواهی که عزیز هر دو عالم گردی	خود را چو علی نبات او [illegible] کن

ولہ

گر منبر نه فلک سرایت گردد	ور عرش مجید متکایت گردد
گر شیر خدا نه رهنمایت باشد	قسمت بخدا که هم خدایت گردد

خاتمة الطبع

خاصان خدا خدا نباشند | لیکن ز خدا جدا نباشند

سرمستان خمخانهٔ وحدت و حیدرهٔ بوجی کشان مصطبهٔ توحید را بشارت تازه باد که بحمدالله سبحانه

درین ایام فرخنده فرجام دیوان کرامت نشان که مشرقستان توحید و عرفانست و
تجلی کدهٔ لطائف بی پایان یعنی دیوان حضرت خواجه قطب الدین اوشی
بختیار کاکی قدس سره از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت قدس قدوة العارفین
زبدة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت
غواص بحر وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد ملقب بسلطان العاشقین
و قطب الاقطاب یعنی حضرت ممدوح الالقاب که در کرامات و خرق عادات شانی عظیم
و رتبهٔ عالی داشتند و بسی مستجاب الدعوات بوده که هرچه از زبان مبارکش برآمدی
بهمان طور ظهور گرفتی آن اکبر اولیا و اجل اصفیا خرقهٔ فقر و ارادت از حضرت خواجه
معین الدین حسن سنجری پوشیده و اصل وی از سادات اوش بوده که قصبه ایست از
قصبات ماوراء النهر و بودند سید حسینی که نسب شریفش به چهارده واسطه بحضرت امام
جعفر صادق علیه السلام میرسد و وجه تلقب بختیار را چنین نوشته اند که هرگاه حضرت
خواجه موصوف بعمر پنج سالگی در خدمت شیخ ابو حفص حاضر آمدند شیخ فرمود که ای طفل
عجب بختیار هستی که خضر علیه السلام ترا بمن حواله کرده از آن زمان بدین لقب ملقب شدند
و لقب مبارک کاکی را بدین طور رقم کرده اند که زوجهٔ عفت پناه حضرت خواجه قدس سره
گاه گاه از همسایه وام گرفتی روزی همسایه گفت که اگر ما نباشیم کار شما بهلاکت برسد آن
پاکدامن سوگند یاد کرد که بار دگر گرد وام نگردم ناگاه حضرت خواجه شنیده فرمود که بسم الله گویی
دو دست بطاق بری چندانکه خواهی گرده های کاک (که نان تنک و یا کلیچهٔ روغنی میباشد)
برداری پس چنان کرد و کاکها یافت بنا بران لقب حضرت خواجه قدس سره بکاکی شهرت یافت
و مثل آن از کرامات و خرق عادات حضرت خواجه قطب الاقطاب در کتاب سیر الاقطاب

بسیاری مسطور است تاریخ ولادت در سنه ۵۸۲ هجری بوده و وفات شریف چهاردهم ماه ربیع الاول سنه ۶۳۳ هجری بوقوع آمده در کتاب سیر الاقطاب احوال انتقال حضرت خواجه را بدین عبارت نوشته اند که روزی بخانقاه والا جاه حضرت خواجه هنگامه سماع گرم بود قوالان این بیت را میخواندند بیت عاشق رویت کجا بیند بکس * بستهٔ مویت کجا یابد خلاص * خواجه را حالت وجد طاری شد قوالان را پیش خود طلبیده تواجدی فرمود که هم درین اثنا غزل خوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان خنجر تسلیم را * هر زمان از غیب جانی دیگر است * از استماع این بیت حالت آن اهل کمال چنان شد که بقدر ده درجه ببالا جست میکردند و باز بزمین می آمدند تا سه روز همین حالت ماند که جز بوقت نماز بهوش نیامدی و بعد از سه روز از بن هر مو تسبیح اسم ذات جل شانه جاری شد و قطره های خون چکیدن گرفت و هر قطره که بزمین فتادی نقش الله منقش شدی بعد از چهار روز از هر عضو و هر عضو صدای سبحان الله بر آمدن آغاز شد و از قطرات خون کلمه سبحان الله والحمد لله تحریر میگشت و هرگاه که غزلخوانان میگفتند مع کشتگان خنجر تسلیم را * در آن دم حضرت خواجه بیدم و بیجان محض میشدند و در وقتیکه میگفتند مع هر زمان از غیب جانی دیگر است باز زنده میگشتند و چون مرغ نیم بسمل می طپیدند روز پنجم از آغاز سماع حاضران محفل قوالان را از خواندن مصرعه ثانی باشارت منع فرمودند همان دم حضرت خواجه نعره زد و جان بحضرت جانان سپرد چنانچه تاریخهای تولد و وفات شریف و رحلت لطیف این است *

تاریخ ولادت حضرت خواجه قدس سره	
جناب شیخ قطب الدین اوشی	که بود از مقتدای شیخ و هم شاب
بتولیدش رقم کن قطب عاشق ۵۸۲ھ	بگویم عاشق سالک در یاب ۵۸۲ھ

	تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره	
عجب تاریخ وصلش گفت سرور		ز قطب الدین مقدس قطب اقطاب ۶۳۴ھ
دگر تاریخ او جنت مقام است ۶۳۴ھ		دو باره عالم الاسرار دریاب ۶۳۴ھ

چون نسخهٔ صحیحهٔ دیوان متبرک مخصص تمام دستیاب شد آنرا از مغتنمات لاریبی انگاشته
برای افادات خواص و عوام انام این فیضان همت و مروت [illegible] دانش و فتوت
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله آنرا باهتمام [illegible] کتابت [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] منشی [illegible] صاحب مهتمم مطبع [illegible] درها
کتابت [illegible] دیوان موصوف [illegible] احوال [illegible]
بر روی کار آمد [illegible] دیوان [illegible] زبان [illegible]
وحدت [illegible] بود [illegible] کتابت [illegible] خیالی گذشته
تغییر یافته بالاخر بخدمت استاد الشعرا جناب آفتاب الدوله [illegible] عرض کرده
کلام اهل [illegible] نیست که دخل را شاید بلکه کلام اهل الله و صاحب باطن عالی شان است
[illegible] صاحب را همراه گرفته [illegible] عالم [illegible] مولانا [illegible]
[illegible] الرزاق صاحب دام فیضه که از آنحضرت ارادت [illegible] داشتند [illegible] حاضر آمده
[illegible] مشتبه را وا نمودند [illegible] حضرت مولانا فرمودند که توقف کنید [illegible] اندرون حجره
[illegible] بر آورده فرمودند که حضرت خواجه مصرعه ثانی مطلع [illegible] که [illegible] صفات
وحدت [illegible] چنانچه همان لفظ نوشته شد [illegible] موصوف [illegible]
[illegible] تعمیما [illegible] عالی مقام [illegible] حضرت [illegible] گوشه [illegible]
بماه فروری ۱۸۷۹ع مطابق ماه صفر ۱۲۹۶ هجری بزیور انطباع برآراسته گردید فقط

خیال مجموعہ - جناب محمد رضا خان کی کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم پارسی میں نو لکھی ہے -
گلدستہ پارسی - مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی مولفہ مرزا عبد الغفور خان صاحب نساخ تخلص بہ نساخ -
تذکرہ حسینی - مولفہ میر حسین دوست سنبھلی اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام اس کے بعد احوال شعرائے کرام اور ابل انشا نظام کا تذکرہ ہے -
تذکرہ گلشن بیخار - نواب محمد مصطفی خان صاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ شعرائے متقدمین ہے -
قصائد بدر چاچ - مصنفہ منشی محسن الملک صاحب عرف بچا لعل
دیوان قاسم - فارسی غزلیات ملا قاسم مشہدی کہ شعرائے نامی گرامی سے ہے -
رباعیات عمر خیام - یہ رباعیات مثل دواوین اساتذہ کے کلام کے بہت مستند ہے جو بہ طبیع ہوئی -
اختراع طاہر - صنائع شعری از راے کشن کمار صاحب -

قصص نظم و مثنویات فارسی

مثنوی مخزن الاسرار - تصنیف مولانا نظامی -
مثنوی تحفۃ العاشقین - تصنیف ملا فضل اللہ خاقانی شروانی طبع جدید -
مثنوی تحفۃ الاحرار - از تصنیفات ملا عبد الرحمن جامی
مثنوی یوسف زلیخا جامی - محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی
ایضاً مثنوی - یوسف زلیخا جامی سنہ مصرعہ کا غذ فاخر متن حاشیہ میں محشی ہے -
ایضاً - کاغذ سفید سنہ مصرعہ تخ غل -
شرح زلیخا - فارسی تصنیف مولوی محمد شاہ صاحب
یوسف زلیخا الہامی - جواب یوسف زلیخا جامی
یوسف زلیخا فردوسی منظوم جو مصر عہ تک طبع ہوئی -
ظفرنامہ مولانا ہاتفی - تیمور کے فتوحات کا حال بطور سکندرنامہ ہے -
سکندرنامہ بحری - تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ
ایضاً - کاغذ سفید گنہ ۵ وکلانی -
ایضاً - مجرد -
سکندرنامہ بحری - تصنیف مولانا نظامی گنجوی -
شرح سکندرنامہ - تصنیف محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی -
شرح سکندرنامہ معروف بہ شرح محمد گلوی شرح دیا رنجاب وغیرہ میں نہایت مستند ہے حسب فرمایش میاں خیر الدین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس مطبع میں طبع ہوئی -
شرح سکندرنامہ کلان - موسوم بہ منتخب الشروح یشمول شرح علمائے کلکتہ مولفہ جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری حسب حکم صاحبان کونسل کلکتہ میں شروح کثیرہ سے مرتب ہوئی - فی الحقیقۃ یہ شرح بے مثل ہے -

مثنوی بوستان - تصنیف شیخ سعدی تصنیف منشی سراج الدین فارسی - تصنیف ملا فیضی مثنویات میں چھاپا ہے لیلیٰ مجنون جامی ہے -
لیلیٰ مجنون - خسرو امیر خسرو کا پنج گنج سے ایک کتاب ہے
لیلیٰ مجنون ملا ہاتفی - مشہور تصنیف ہے اور بلاغت میں بے مثل ہے -
مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو - نادر مثنوی از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور بلاغت میں قابل دید ہو -
لیلیٰ مجنون نظامی - تصنیف مولانا نظامی گنجوی پنج
شیریں خسرو نظامی - گنجوی مشہور ہے -
ہفت پیکر نظامی -
شیریں خسرو آصفی - از نواب آصف جاہ -
مثنوی نیرنگ عشق - معروف بہ مثنوی غنیمت -
مثنوی نشتر غم - تصنیف مولوی محمد مقیم سہارنپوری
مثنوی قضا و قدر - تصنیف میر علی رضا تخلص بہ تجلی -
نالۂ منظور - تصنیف سید منظور احمد صاحب -
شکرستان خیال و دیوان غنیمت - یہ وہ کتابیں نوادرات سے ہیں -
مثنوی زلالی - از ملا زلالی شاعر مشہور استاد مشہور
قصائد عرفی - محشی کتاب درسی ہے -
ایضاً - مطبع کا غیر محشی غیر مثل -
ساقی نامہ ظہوری - مشہور کتاب ہے -
قران السعدین - از تصنیفات حضرت امیر خسرو دہلوی -
قصائد بدر چاچ - مع رسالہ فرہنگ لغات
مثنوی دلی رام - عرف چشمہ عرفان تصنیف دلی رام صاحب -
مثنوی زاد المسافرین - فارسی تصنیف ملا حسین واعظ -

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان حضرت سعدی شیرازی تحفہ لاثانی —
ایضاً — خوشخط قلمی —
ایضاً — چھوٹی تقطیع کا نفیس ولایتی چھپا ہوا —
ایضاً — کلان تقطیع —
ایضاً — مطلا و مذہب و خوشخط [illegible] و مسلسل بکلیں و مصفا
گلستان مترجم منقول بخطی مولوی ہادی علی [illegible] مرحوم [illegible]
گلستان مترجم — ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے اردو
شرح گلستان — مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی
بہار عنوان — شرح گلستان از مولوی [illegible] علی مرحوم —
[illegible] — شرح گلستان از سراج الدین علیخان آرزو —
گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان شیخ سعدی قابل دید ہے —
بہارستان جامی — بجواب گلستان سعدی —
خارستان — مجموعہ لطائف و اخلاق بہین نایاب
[illegible]
اسرار الاولیا — از حضرت شیخ فرید الدین شکرگنج [illegible]
اخلاق محسنی — مصنفہ [illegible] علی [illegible] اخلاق [illegible]
مصباح الہدایۃ — ترجمہ فارسی عوارف [illegible] کتاب ہے —
مصباح التہذیب — یہ کتاب تہذیب اور آداب آموزی کی تعلیم کے لیے از بس مفید ہے تصنیف شیخ کمال الدین صاحب —
رسالہ [illegible] — آلہ سلسلۃ الذہب [illegible] رسالہ رشدی — مصنفہ شاہ تراب علی [illegible] درسلوک [illegible] فقر —

سراج العباد — [illegible]
[illegible]
کیمیاء سعادت — از امام محمد غزالی —
اخلاق جلالی — تصنیف از ملا جلال الدین محقق دوانی
اخلاق ناصری — مصنفہ خواجہ نصیر الدین طوسی
اخلاق محسنی — از ملا حسین واعظ کاشفی —
گلشن اسرار — مصنفہ مولوی [illegible] در تصوف —
[illegible] — از مولوی [illegible] علی [illegible] اخلاق میں —
مکتوبات امام ربانی — [illegible]
[illegible]
بوستان — [illegible] شیخ سعدی [illegible]
بوستان مترجم — [illegible] بوستان سعدی [illegible]
بوستان — [illegible]
بوستان [illegible]
ایضاً — [illegible]
مثنوی شاہ شرف — از شاہ بو علی قلندر [illegible] مضمون ہے —
مثنوی معنوی — مولوی روم [illegible] شش دفتر [illegible] —
شرح مثنوی — بحر العلوم — [illegible] از حضرت مولانا عبد العلی بحر العلوم مرحوم یہ شرح قابل دید ہے —